

تا به حال کنار مرز قدم زده ای؟ نه از این مرزهایی که یک رشته سیم خاردار کشیده اند وسط یک دشت و کاملاً معلوم است کجا مرز است و تو کجا ایستاده ای داری زمین را تماشا می کنی یا به کدام سمت می روی. این مرزهایی را می گویم که از وسط یک شنزار رد شده. یا از وسط دریا و رودخانه. یک جای سیالی که مرتب این طرف و آن طرف می شود و تو در هرگام شک می کنی کدام ور مرزی. الان مرز کجاست، تو کجایی؟ این طرف یا آن طرف. من آن دو هفته را در چنین شرایطی نفس کشیدم. در مرز میان مرگ و زندگی. هربار و هر لحظه تردید می کردم الان چه؟... الان کدام طرف مرزمرگ و زندگی ام؟ در این دنیایم یا در دنیایی دیگر...

یک دشت وسیع است. پر از علف های بلند مرق. تا چشم کار می کند فقط دشت است و سبزی علف های بلند. دریایی از گیاهان سبز که با یک باد نرم تکان می خورند و می لغزند روی همدیگر. می روند این سو و آن سو. یک خط باریک ناپیدا این دشت را به دو بخش تقسیم کرده. یک چیزی شبیه مرز. من دارم کنار این خط قدم می زنم. باید بروم ته دشت. اما نباید از مرز رد شوم. باید تلاش کنم همین طرفش بمانم و همین طرفش قدم بردارم. انگار اگر از مرز رد شوی بازی تمام بشود. اما مرز هی جابجا می شود. باد خاک و علف ها را باخود می برد این طرف و آن طرف. مرز انگار مرتب جابجا می شود. گاهی به خودم می ایتم و می بینم آن سوی مرزم. بعد می خواهم بدوم و برگردم این طرف مرز. پاهایم توی گل ها فرو می رود. گل ها چنگ می زنند به پاهایم و نگاهش می دارند. انگار نخواهند من برگردم. هرطور هست می افتم روی زانوها و با چهار دست و پا خودم را می کشانم این طرف مرز. دوباره مسیرم را ادامه می دهم. بعد خسته می شوم. می گویم اصلاً بگذار بی خیالش شوم. می روم آن طرف مرز و همه چیز را تمامش می کنم. حتی چند قدم هم می روم آن طرف مرز. اما بعد دوباره برمی گردم این طرف مرز. عرق ریزان و نفس نفس زنان...

نفس زنان و پر از عرق بیدار می شوم. این کابوس رهایم نمی کند. هر شب و هر روز همراهم است. گام برداشتن کنار مرز و زندگی. جایی که در هر گام شک می کنی الان این دنیایم یا آن دنیا. این حال و روز من در آن شب و روزهای عجیب بود. نفس کشیدن در مرز میان مرگ و زندگی. روزهایی که انگار تمام نمی شود. انگار سی سال است با من است. در همه خواب ها و کابوس هایم. در همه ترس هایم. برای همین چندان علاقه ندارم از آن روزها حرف بزنم. می خواهم از آن کابوس ها دور شوم. اما نمی شود. نمی شود. دوباره همه چیز برمی گردد به آن روزی که زندگی ام به دو قسمت تقسیم می شود. قبل از آن روز و بعد از آن روز.

قبل از ظهر یکی از بچه ها آمد صدایم زد: اکبر... اکبر.

خواب آلود گفتم: هان...

گفت: سید محسن کارت دارد.

گفتم: بگو دیشب شناسایی بودیم. خودش که می داند.

گفت: می داند ولی گفته بیایی. بقیه هم هستند. خود زینلی هم آمده.

گفتم: باشه... هر وقت بلند شدم میام.

لاکردار مگر رهیم می کرد. این بار بازویم را گرفت و کشید.

گفت: اکبر بلند شو دادا... سید گفت هر جور هست ببرمت. حتی اگر شده با زور.

یک چیزهایی درباره روح آدم های وقت شناسا غرغر کردم و بلند شدم. یک آب به سر و صورتم زدم و رفتم سنگر سید محسن. شلوغ بود. چندتایی از بچه های جهاد آمده بودند که فهمیدیم برای راهسازی آمده اند شناسایی. می خواستند یک مسیری پیدا کنند که بشود سریع جاده زد و ماشین ها بتوانند از بچه ها پشتیبانی کنند. سید محسن توضیح داد که دو یا سه شب دیگر عملیات است و این آخرین شناسایی تان است. خوب دقت کنید. هیچ چیزی از چشم تان پنهان نشود. مطمئن شوید عراقی ها در این مدت تغییری در ارایش جنگی شان رخ نداده اند.

تو دلم غرغر کردم کدام تغییر؟ بابا از دیشب تا الان پنج ساعت گذشته. نهایتش رسیده باشند یک صبحانه کوفت کنند و یک رقص عربی تمرین کنند. می خواستم به سید محسن بگویم بابا این یک شب آخری را بی خیال ما شو. دیگر که نه میدان مینی سر راه بچه ها هست و نه تله ای.

نمی دانم چرا دلم به رفتن نبود. اصلش من نیروی تخریب بودم. یک عملیات را کمک بچه های اطلاعات رفتم و حالا دیگر شده ام یکی از خودشان. قرار شده بود یکی از بچه های تخریب همراه بچه های شناسایی و اطلاعات برود که اگر مانعی سر راهشان سبز شد یا خوردند تتگ یک میدان مین، کمک شان کند و برایشان راه باز کند. مسیری که سید می گفت را یک ماه بود هر شب می رفتیم و حالا دیگر با چشم بسته هم می توانستیم بو بکشیم و برویم. با این حال چیزی نگفتم و آمدم بیرون.

رفتم سنگر خودمان. ظهر نماز خواندم و ناهار خوردم و کمی دیگر استراحت کردم. دلم می خواست بخوابم اما نمی شد. دلم اشوب بود. بار اولم نبود می رفتم شناسایی اما تا الان اینطور خراب نبودم.

عصر اسلحه ام را تر و تمیز کردم. یک کلاش تا شوی غنیمتی بود که خیلی دوستش داشتم. تا الان خیلی هم تیراندازی نکرده بودم اما این کلاش خیلی لاکچری بود و خاطرخواه داشت. بخصوص تو

شناسایی ها که اصلا حق تیراندازی نداشتیم اما اسلحه را برای احتیاط می بردیم. حتی اسلحه را از ضامن هم خارج نمی کردیم که اتفاقی هم دست مان رفت روی ماشه شلیک نکند.

بعد از نماز مغرب کلاه پشمی ام را گذاشتم سرم و از سنگر زدم بیرون. مهرماه هوای کوهستانی غرب سرد بود اما ما فقط یک پیراهن و شلوار می پوشیدیم که سبک تر حرکت کنیم. هرکدام مان فقط دوتا بیسکوییت پتی بور همراه داشتیم با یک نارنجک و فانسقه.

بیرون سنگر با بقیه بچه ها حال و احوال کردم. اولی شان اسماعیلی بود که بعدها شهید شد. بهش می گفتیم شیخ. از بس مومن و باخدا بود. بین راه هر جا می خواستیم نماز بخوانیم او را می گذاشتیم پیش نماز. سه نفر از جهاد سازندگی. شکاریان و مرتضی گوینده هم از اطلاعات بودند.

بسم الله را گفتیم و از دامنه کوه که طرف عراقی ها بود سرازیر شدیم طرف دره شیلر. پایین دره و میان دشت رسیدیم به رودخانه. بچه های جهاد و اسماعیلی همانجا از ما جدا شدند و قرار شد هر گروه کارش که تمام شد برگردد پایگاه. ما هم از رودخانه رد شدیم و رفتیم پایین تر دشت که محل استقرار عراقی ها بود. آب رودخانه در این یک ماه کمتر شده بود و حالا خیلی راحت تر می توانستیم از آن رد شویم.

تپه لاله حمزه را دور زدیم تا عراقی ها نبینندمان. رسیدیم به جاده تدارکات شان. عراقی ها معمولا پیاده یا با قاطر از این جاده می رفتند تا پایگاه شان. همینجاها بود که متوجه شدیم عراق از شب قبل تا الان یک مقر اضافه کرده. آنهم درست همینجا سر راه ما. شب های قبل هم از کنار سنگر کمین هاشان رد شده بودیم. گاهی آنقدر بهشان نزدیک بودیم که صداهاشان را می شنیدیم یا قد و قواره شان را می دیدیم اما آنقدر احتیاط می کردیم و دعا می خواندیم، توسل می کردیم که به سلامت رد شده بودیم و هنوز گیرشان نیفتاده بودیم.

اما این یکی انگار سنگر بزرگ تری بود. احتمالا با تجهیزات کامل. شاید 7-8 نفری هم نیرو داشت. از روی خاکریز کمی بالا رفتم که ببینم آن طرفش چه خبر است. یکهو یک سرباز عراقی از صدمتر آن طرف تر و از پشت خاکریز بلند شد و گفت: قف. معطلش هم نکرد تند شروع کرد به تیراندازی. فقط خدا رحم کرد ما را هنوز درست ندیده بود. برای همین کور تیراندازی می کرد. تا دیدیم اوضاع خراب است فرار کردیم. به فاصله چند قدم هم مرتضی و شکاریان دویدند پشت سر من.

در همان چند قدم اول و چند ثانیه فکر کردم از کدام مسیر برگردیم. مسیری که آمده بودیم ناامن بود. یک سنگر کمین را با هزار مکافات رد کرده بودیم و حالا با این سروصدا آنها حتما جلومان درمی آمدند. باید مسیر خلافتش را می رفتیم. یعنی مسیری که روبروی رودخانه شیلر بود و قبلا دیده بودیم عراقی ها آنجا را مین گذاری کرده اند. این را از جنازه های گرازهایی که می رفتند روی مین و جنازه شان می ماند همانجا فهمیده بودیم. آن منطقه گراز زیاد داشت و بعضی هاشان می رفتند روی مین ها. قبلا در یکی از شناسایی ها این مسیر را هم آمده بودیم. حتی بخشی از مین ها را هم خنثی کرده بودیم اما بعدها به این نتیجه رسیدیم همین مسیر جدید بهتر است.

همین طور که به طرف رودخانه می دویدیم رسیدیم به یک علفزار و چند خانه سنگی متروکه. این متروکه ها را قبلا با دوربین دیده بودیم. علف ها آنقدری بلند بودند که گاهی فقط یکی یا دو ردیف پرچین

از علفزارها بلندتر بود. کنار خانه ها چند لحظه ای ایستادیم و نفس تازه کردیم. برگشتم عقب را نگاه کردم. هیچ سر و صدایی نبود. نه شلیک تیری و نه صدای دودینی. احتمالاً از تعقیب مان خسته شده بودند و برگشته بودند. مرتضی و شکاریان هم رسیده بودند کنار من و داشتند نفس نفس می زدند. گفتم: خدا را شکر انگار بی خیال مان شده اند ولی ما نباید بی خیال شویم. باید برگردیم. همین مسیر را ادامه بدهیم و از رودخانه رد بشویم تمام است.

مرتضی گفت: فقط من کمی عقب تر پوتینم درآمد... باید پیداش کنیم...

با صدایی خفه داد زد: تو این تاریکی؟

او هم با صدایی خفه جواب داد: چکار کنم پابرهنه پیام؟... تو کوه؟

شکاریان غائله را تمام کرد: دست می کشیم بین علف ها تا پیدایش کنیم. خیلی طول نمی کشه.

علفزار را به سه قسمت تقسیم کردیم و هر کدام یک قسمت را گشتیم. کمی بعد پوتینش پیدا شد و راه افتادیم. رسیده بودیم به جایی که رودخانه پیچ می خورد و به همین دلیل هم وسیع تر شده بود. شکاریان جلوتر بود و به فاصله چند قدم من بودم و بعدش هم مرتضی بود. کمی دورتر از ما یک سنگر کمین بود. دوباره آیه واجلنا را خواندیم و آرام آرام جلوتر رفتیم. شاید یک ربع ساعت راه رفته بودیم که صدای انفجار بلندی از پشت سرم بلند شد. چرخیدم دیدم مرتضی افتاده. بلند بلند تکبیر می گفت. دویدم طرفش. رفته بود روی مین و یکی از پاهاش متلاشی شده بود. جلوی دهانش را گرفتم که صدای ناله و فریادش شنیده نشود. مرتب هم التماس می کردم: جان مرتضی ساکت باش... تحمل کن... داد نزن.

عراقی ها اگر صدایی نمی شنیدند فکر می کردند گراز رفته روی مین و شاید نمی آمدند برای بررسی منطقه. چند لحظه بعد شکاریان هم برگشت کنارمان. مرتضا کمی آرام تر شده بود اما هنوز ناله می کرد. کلاهش را از روی سرش برداشتم. پایش را توی کلاه کردم و با بند پوتینش محکم بستم. طوری که کمی جلوی خونریزی را بگیرد.

به شکاریان گفتم شما جلوتر برو یک مسیری را پاکسازی کن. من مرتضی را کول میکنم و پشت سرت می اییم. شکاریان افتاد جلو و من مرتضی را کول کردم. بادستانم زیر پاهاش را گرفته بودم و به خودش هم گفتم گردن من را سفت بگیرد. اما بدنش خیلی ول بود. سنگین بود باید طاقت می آوردم. قدم اول که هیچ اما قدم دوم یکهو دنیا زیر پاهایم لرزید. موج درد انگار صاعقه ای برعکس از زمین زده باشد از پاهایم بالا زد. پاهایم را گذاشته بودم روی مین. هر چه وزنم بیشتر باشد ضربه مین هم بیشتر می شود. شاید ده دقیقه ای به حال خودم نبودم. دنیا داشت زیرورو می شد. تمام دل و روده ام را می خواستم بالا بیاورم. بدنم می لرزید و سرم از درد داشت می ترکید. دلم می خواست بلند فریاد بزنم. اما با صدای شکاریان بود یا ناخودآگاه ذهن خودم که می فهمیدم نباید سروصدا کنم. مرتضی یک طرف افتاده بود و من یک طرف دیگر به خودم می پیچیدم.

بعد از ده دقیقه کمی حالم بهتر شد. شکاریان آمده بود بالای سر مان ایستاده بود. او هم گیج و مبهوت شده بود. یک نگاه به من می کرد و یک نگاه به مرتضی. نمی دانست باید چه کار کند. فکر کردم یکی دو ساعتی بیشتر زنده نیستم. آماده ی مردن بودم. نگران بودم اسیر نشویم. ما زیر شکنجه دوام نمی آوردیم

و تمام اطلاعات عملیات لو می رفت. نباید زحمت چند ماه بچه ها هدر برود. هر جور هست باید خودمان را به منطقه خودی برسانیم .

به هر سختی بود نشستیم. نگاهی انداختم به بدنم تا ببینم زخم هایم چقدر است. کف پایم بخصوص پاشنه ها متلاشی شده بود. دلم یک جوری می شد نگاهش کنم. گوشت پشت پایم اویزان شده بود . تمام استخوان های پایم معلوم بود و زخم برداشته بود. شلواریم فقط در ناحیه رانها و کمرگاه باقی مانده بود. آنهم پاره و ریش ریش. شلوار در ناحیه زانو ها و ساق کاملا پاره و سخته بود. طوری که پاهایم لخت بود .. پای راستم هم از بالای پوتین تا بیضه ها پر از ترکش بود . شاید سی تایی ترکش توی پایم بود . دستم چون زیر پای مرتضی بود ترکش خورده بود و زخم داشت . یک ترکش هم به چشم راستم خورده بود. خدا رحم کرده بود پوتین های دوره سربازی ام پایم بود. پوتین های ارتش جنسش شان بهتر بود و پوتین من بهتر از پوتین های مرتضی در برابر مین مقاومت کرده بود.

باید خودم را جمع و جور می کردم و هر طور بود راه می افتادیم. کلاهم را برداشتم و پایم را کردم توی کلاه. با بند پوتین بستمش.

شکاریان هنوز مبهوت نگاهمان میکرد . گفتم :

- تو میتونی مرتضی را بیاری؟
- گفت تو...
- من جلوتر میرم میدان مین را پاک سازی کنم .
- تو که نمی تونی راه بری
- تو مرتضی را بیار کاری نداشته باش.

احتمالا ساعت دو نیمه شب بود. باید تا قبل از روشن شدن هوا می رسیدیم به یک منطقه امن. چهار دست و پا شدم و کم کم دست کشیدم روی زمین. پاهایم را به سختی دنبال خودم می کشیدم. پای راستم از زیر زانو بی حس بود. موج انفجار فلجش کرده بود. پای چپم که رفته بود روی مین راحت تر جابجا می شد. چشم خونریزی داشت و احتمالا تا چند دقیقه بعدش می مردم. بگذار دست کم باعث نجات جان این دو نفر شوم. دستم خورد به یک مین. دمر خوابیدم روی زمین و مین را با احتیاط تکان دادم و چاشنی اش را بیرون کشیدم. پس خدا داشت کمک مان می کرد. نیروی بیشتری گرفتم. دوباره خودم را روی زمین جلوتر کشیدم. شکاریان هم مرتضی را کول کرد و پشت سرم راه افتاد. تمام وسایلم از جیبم ریخته بود بیرون . فقط یک نارنجک به فانسقه ام مانده بود و چیزی همراه نبود . بادست زمین را لمس میکردم تا مین را پیدا کنم . هر مینی را که خنثی می کردم فکر می کردم دیگر نمی توانم . بدنم بی حس می شد و پهن زمین می شدم. فکر می کردم الان شهید می شوم . اما خدا لطف می کرد و دوباره توان تازه ای پیدا می کردم. دوباره بلند می شدم و کار را ادامه می دادم.

آن شب هشت تا مین خنثی کردم . وقتی رسیدیم آخر میدان مین دیگر نیرویی برایم نمانده بود . از بس زانو هایم را روی سنگ و خاک کشیده بودم تمام گوشت های سر زانویم کنده شده بود. کشکک زانویم را می توانستم ببینم . حتی فکرش را هم نمی کردم جان سالم به در برم . خونریزی چشمم قطع نمی شد. فقط می

خواستم اسیر نشویم و عملیات لو نرود . اما حالا ساعت پنج صبح بود و به لطف خدا از میدان مین نجات پیدا کرده بودیم.

جایی که سردر آورده بودیم نزدیک رودخانه بود. در واقع آنجا رودخانه شیلر چند قسمت می شد و هر شعبه اش به یک سمتی جریان پیدا می کرد. ما کنار یکی از این جوی های اب ایستاده بودیم و نمی دانستیم برنامه بعدی مان چه باید باشد. از آنجا تا پایگاه مان دوازده کیلومتر راه بود. آن هم نه یک راه صاف و مسطح. راهی کوهستانی که رفت و آمدش برای افراد سالم هم سخت بود. کمی دور و برمان را بررسی کردم. . پر از درختان بید و علف های مرق بود. می شد انجا پنهان شویم .

به شکاریان گفتم :

- شما برو کمک بیار .
- نمی تونم شما را تنها بزارم .
- چاره ای نیست ما این جا پنهان می شیم تا تو کمک بیاری .

شکاریان بسم الله گفت و رفت .

فصل دو

مرتضی از نظر جثه کوچکتر و ضعیف تر از من بود . حالش خیلی وخیم بود و بی حال یک گوشه افتاده بود . کمی باهانش صحبت کردم تا کمی روحیه بگیرد . اما نیرویی برای گفتگو نداشت. فکر کردم اگر هر دو مان دستگیر شویم چه می شود؟ عراقی ها مطمئن می شوند یک برنامه ای در این منطقه دارد رخ می دهد و آماده مقابله می شوند. اما اگر یک نفر گیر بیفتد می شود پرت و پلا گفت. با این اوضاع و احوال قدرتی هم برای مقابله نداشتیم. حتی نمی توانستیم به همدیگر کمک کنیم. باید از همدیگر جدا می شدیم.

کنار گوش مرتضی گفتم :

- من از کنار تو می روم کمی عقب تر. اینطوری یکی مان اگر دستگیر شویم حواس شان پرت می شود و دنبال یکی دیگر نمی گردند. اگر دستگیر شدیم میگویم: من آمده بودم پناهنده شوم که رفتم روی مین .

مرتضی با تکان دادن سر حرفم را تایید کرد . انگار این پیشنهاد بهم الهام شده بود . از مرتضی خدا حافظی کردم و سینه خیز مقداری از مرتضی فاصله گرفتم . حرکت کردن در آن وضعیت خیلی برایم سخت بود. تمام بدنم خونریزی داشت . از بس آشغال و سنگ رفته بود توی زخم هایم شکلش عوض شده بود. بدنم خیلی درد می کرد اما خدا یک قوتی به من داده بود که آنهمه درد را تحمل می کردم. خودم را رساندم کنار یک جوی اب که چندان هم عرضش زیاد نبود . از بس تشنه بودم خودم را با صورت انداختم توی جوی آب. اینقدر آب خوردم که داشت نفسم بند می آمد. . عطشم که رفع شد از طرف دیگر جوی آب بیرون امدم و کمی روی زمین ولو شدم . انگار یکی مرتب به من می گفت این جا نمان . باز هم برو جلوتر .

حرکت کردن برایم سخت بود و دلم نمی امد از جایم تکان بخورم. اما آن حس قوی رهایم نمی کرد. باید می رفتم جایی دیگر. باید از مرتضی دورتر می شدم. حالا دیگر غیر از درد دچار تب و لرز هم شده بودم. نفس نفس زنان و با آه و ناله خودم را روی زمین می کشیدم. جانم انگار داشت بالا می امد. نمی دانم چقدر طول کشید اما یک وقتی به خود امدم دیدم رسیده ام به یک نهر اب دیگر که نیم متری عمقش بود. سرم را درون اب کردم و دوباره اب خوردم. هر چه اب می خوردم تشنه تر می شدم .

دوباره خودم را انداختم توی جوی اب تا از آن رد شوم . چون مجبور بودم سینه خیز از آب رد شوم دهان و بینی ام مرتب می رفت زیر آب و هرازگاهی کمی نیم خیز می شدم تا نفس بگیرم. به هر سختی بود از جوی اب رد شدم و بی حال کنار جوی اب افتادم.

بعد از جوی اب یک بخشی از زمین بود که بلندتر بود و یک درخت بید بزرگ هم کنارش بود. تمام بدنم از زور تب می لرزید . از خدا کمک خواستم که اسیر عراقی ها نشوم . ترسیده بودم و گوشم به اطراف بود که صدای مشکوک به گوش می رسد یا نه . انگار کسی بهم الهام کرد : این جا هم نمان برو .

به طور معجزه اسایی خودم را زیر درخت بید رساندم . حرکتم توی اب خونریزی ام را بیشتر کرده بود . از کنار زخم هام یک مسیری برای حرکت خون پیدا شده بود. کمی دیگر که ماندم دوباره ترس آمد سراغم . هر لحظه ممکن بود اسیر شوم . از شهادت ترسی نداشتم فقط نگران بودم اسارت عملیات را به خطر بیندازد و بچه های زیادی در این عملیات شهید شوند. دوباره کشان کشان از درخت دور شدم و رفتم جلوتر. رسیدم به یک جوی اب که خشک بود و علف هایش هم خشک شده بودند.

انگار یک نفر من را هل می داد به سمت ان جوی آب. از روی رد خون می توانستم مسیر حرکتم را ببینم. خودم را انداختم توی جوی آب و با علف ها اطرافم را استتار کردم . دلم از گرسنگی ضعف می رفت. خون هم از بدنم رفته بود و همین گرسنگی ام را بیشتر کرده بود. کمی به علف ها نگاه کردم. خیلی هم بد نبود. مثل سبزی خوردن سر سفره بود. کمی از علف ها را که خوردم احساس گرسنگی ام کمتر شد.

سرم را گذاشتم روی زمین و چشم هایم را بستم کمی استراحت کنم که صدای حرف زدم چند نفر را شنیدم . از زور ضعف و تب واضح حرف هاشان را نمی شنیدم . صدا نزدیک و نزدیک تر می شد. گوشم را تیز کرده بودم ببینم نیروهای عراقی اند یا ایرانی . سرم را کمی بلند کردم و از لای علف ها نگاهی انداختم به

طرفی که صدا می آمد. پنج سرباز عراقی بودند. یکی شان درجه دار بود. لباس هایشان باهم فرق می کرد. تک تیر انداز و خمپاره انداز همراهشان بود. بدنم از ترس می لرزید. وجعلنا خواندم و از خداوند کمک خواستم. نارنجک را از فانسقه ام درآورم و منتظر ماندم اگر به من نزدیک شدند نارنجک را به طرفشان بیندازم. اما دستم خیلی بی حس بود. شاید نتوانم نارنجک را پرت کنم. دوباره نگاهی انداختم. هواسشان به خون های پای درخت بود. به همدیگر چیزی گفتند و اطراف را نگاه کردند. خدایا ممنونت هستم که نگذاشتی آنجا بمانم. که به دلم انداختی از آنجا بیایم این طرف. نارنجک را توی دستم سفت تر گرفتم. نفسم از ترس بند آمده بود. هر چه دعا بلد بودم از ذهنم گذراندم. توان خواندن و حرف زدن نداشتم. کمی بعد از بلندی سرازیر شدند و رفتند.

بانگام دنبالشان کردم. خیالم کمی راحت شده بود. اما تا فکر مرتضی افتادم دوباره ترس و نگرانی به سراغم آمد. بغض گلویم را گرفته بود. خدا خدا می کردم مرتضی را نبیند. یک ربع ساعت گذشت که صدای داد و فریاد آمد و شلیک تیر. اشک هایم بی اختیار از کنار چشم سرازیر می شد. احتمالاً مرتضی اسیر شد. نه حالش خیلی بد بود نمی توانستند ببرندش، پس شهیدش کرده اند. کاش می شد یک خبری از او پیدا می کردم. شاید هم اسیرش کرده اند. حالا میبیرندش شکنجه اش می کنند و ازش حرف می کشند. او هم من را لو می دهد و می آیند من را هم پیدا می کنند.

از آن لحظه به بعد منتظر بودم عراقی ها بیایند من را اسیر کنند اما خبری نشد.

ساعتم بین راه افتاده بود و زمان را از روی جای خورشید در آسمان حدس می زدم. یکی دو ساعت قبل از ظهر بود که عراقی ها آمدند و رفتند. بعد از آن یکی دو ساعتی را در آن جوی خشکیده ماندم. توانی نداشتم که جایم را تغییر دهم. حتی نمی توانستم دنده به دنده شوم.

ظهر که شد ضعف شدیدی پیدا کردم. ترس و دلهره هم اضافه شد به آن ضعف و آرام و قرارم را از دست دادم. می خواستم از جایی که هستم هم فرار کنم. شاید عراقی ها دوباره برگردند و این بار به این جوی خشک هم سر بزنند.

به هر سختی بود از جوی خشک شده بیرون آمدم. روبرویم یک تپه ی کوچک بود. باید می رفتم آنجا. فاصله اش برای اوضاع و احوال بدنی من و خونریزی هایم زیاد بود. دمر خوابیده بودم روی زمین. کمی دستانم را دراز می کردم و گیر می دادم به جایی. بعد کمی سینه ام را از زمین بلند می کردم و خودم را می کشیدم جلوتر. با هر سینه خیز انگار کوه کنده باشم به نفس نفس می افتادم.

کمی جلو تر که رفتم علف های زمین تمام شد. حرکت کردنم باز هم سخت تر شده بود. زبانم از زور تشنگی به دهانم چسبیده بود و راه نفسم بند می آمد. تکان می خوردم حالت خفگی بهم دست می داد. با دست زبانم را صاف می کردم تا راه نفسم باز شود. نفسی تازه می کردم و دوباره حرکت می کردم.

جلو تر که رفتم خاک نرم تر شد. حالا دیگر تشنگی امانم را بریده بود. با این حال به مسیرم ادامه دادم تا جایی که دیگر تشنگی به من غلبه کرد و توان رفتن نداشتم. نمی دانستم باید چه کار کنم. خیلی از آب

دور شده بودم . فکر این جایش را نکرده بودم . تا آن موقع فقط به دور شدن از رودخانه و عراقی ها فکر می کردم نه تشنگی و گرسنگی.

نگاهی به خاک انداختم . اگر زمین را بکنم به آب می رسم . با تکه چوبی زمین را کندم . آن قدر کندم که رنگ خاک تیره شد و معلوم بود نمناک است . از زور تشنگی نفسم بند آمده بود . مغزم کار نمی کرد . مقداری از خاک های نمناک را خوردم تا عطش کمی رفع بشود. نشد . گل ها توی گلویم گیر کرد . نمی توانستم نفس بکشم . قفسه سینه ام به سختی بالا و پایین می شود و نفسم خس خس می کرد. همه چیز جلوی چشمانم تیره شد . هر کار می کردم نمی توانستم گل ها را قورت دهم یا بالا بیاورم . یک چوب برداشتم و داخل دهانم کردم تا بتوانم بوسیله ی آن راه گلویم را باز کنم . کمی باز شد . با انگشت و چوب بقیه گل ها را از دهانم بیرون آوردم .

خورشید به سمت غرب حرکت کرده بود و حدود چهار عصر بود . دیگر توانی برایم نمانده بود و همه چیز را تار می دیدم. کمی بعد بیهوش شدم . شاید هم بیهوشی نبود و ضعف بود . چون نگران بودم . می ترسیدم اسیر شوم . از نگرانی تند تند به هوش می آمدم و دوباره بی هوش می شدم . هر موقع هم که به هوش می آمدم به فکر مرتضی بودم . نگرانش بودم . الان کجاست؟ دارد چکار می کند؟ بعد به یاد شکارین افتادم. نجات پیدا کرده یا نه؟ توانسته کسی را راضی کند بیایند نجات مان بدهند؟ حالا گیرم که بیایند. بین این همه کوه و علفزار و سنگ چطوری من را پیدا کنند؟

بین به هوش آمدن هایم دیدم هوا تاریک شده. همانطور خوابیده نیت کردم و نماز خواندم. بدون وضو، بدون تیمم حتی. فکر کنم حتی یکی دوباری بین خود نماز خواندم هم بیهوش شدم. اما وقتی بهوش می آمدم دوباره نماز را خواندم.

شب تصمیم گرفتم برگردم سمت رودخانه. تشنگی امانم را بریده بود . به مسیری که باید می رفتم نگاهی انداختم . در خودم توان جابجایی و حرکت نمی دیدم اما باید می رفتم . وگرنه از تشنگی می مردم . نباید بمیرم. باید زنده بمانم. بچه ها حتما می آیند دنبال من. تا فردا صبح دوام بیاورم رفاقیم می رسند.

شب همه جا ساکت و آرام تر می شود . آن جا هم که من خوابیده بودم فقط صدای آب می آمد. این صدا برای من آرام بخش بود . به من انگیزه می داد تا تلاشم را برای رسیدن به آب بکنم. باید تمام مسیری را که آمده بودم برمی گشتم . مسیر را هم کج آمده بودم و این فاصله ام را با رودخانه بیشتر می کرد.

شب به طرف صدای آب حرکت کردم . اما حرکت خیلی کند بود . احتمالا مورچه از من سبقت می گرفت . کمی جلو می رفتم و بی هوش می شدم . بی هوش که می شدم فکر های عجیبی به ذهنم می آمد. شاید هم خواب بود. یا چیزهایی بود که دلم می خواست شان یا می ترسید از شان. مثلا فکر می کردم جلویم غذا گذاشته اند و دارم یک دل سیر می خورم. چشم که باز می کردم همه جا تاریک بود و من گرسنه. کمی جلو می رفتم دوباره بی هوش می شدم . این بار چند عراقی آمده بودند مرا ببرند . هراسان چشم باز کردم اما کسی نبود . نفس راحتی می کشیدم. بعد دل می سپردم به صدای شرشر آب. چقدر دلپذیر بود. انگار صدایش بیشتر شده. حتم دارم به آب نزدیک شده ام. کمی دیگر بروم می رسم به نهر آب.

مهرماه شبها در منطقه کوهستانی هوا سرد می شود. من هم لباسم خیلی کم بود. اما می شد به سرما اهمیتی ندهم. فقط باید برسم به آب. تا صبح هزار بار خواب دیدم و از خواب پریدم. حتی خواب دیدم مرده ام. می خواستند مرا بشویند و خاک کنند. چشم باز کردم همان جای قبلی بودم. کاش مرده بودم. کاش راحت شده بودم. نه، مرگ نه. هنوز نه. باید تلاش کنم. یک ذره دیگر رفتم جلو. دوباره نفسم به شماره افتاد. دوباره داشت هوا روشن می شد و من هنوز نرسیده بودم به نهر آب. اما باید نماز می خواندم. نماز خواندم و دوباره بیهوش شدم. دوباره به هوش آمدم. این بار هوا روشن شده بود. صدای آب هم نزدیک تر شده بود. اما هنوز نمی دیدمش.

دوباره به حرکت ادامه دادم. هر چه می گذشت توان من کمتر می شد و حرکت کردنم هم کمتر. نزدیک ظهر هوا اما گرمتر شد و حالا گرما داشت بی قرارم می کرد. بار بعدی که به هوش آمدم خورشید بالای سرم بود. این یعنی ظهر شده است اما هنوز به آب نرسیده ام. صدایش اما بهم نزدیک بود. خیلی نزدیک. اینقدر نزدیک که غیر از صدای آب هیچ صدای دیگری نمی شنیدم. باید می رفتم. رفتم. ذره به ذره. حالا دیگر زمین هم نمدار شده بود و خنک تر. یعنی همین چند قدم را بروم رسیده ام به نهر آب.

حدود دو بعد از ظهر به آب رسیدم. چند جوی آب بود که پیچ و خم می خوردند و به هم می رسیدند. به جوی آب که رسیدم بدون معطلی سرم را توی آب کردم. خنکی. زندگی. نفس. نفس. یک دل سیر آب خوردم. نفسم داشت بند می آمد. سرم را بالا آوردم. نفس عمیقی کشیدم و کمی دیگر آب خوردم. این بار که سرم را بالا آوردم به پشت خوابیدم روی زمین. نگاه به آسمان کردم. انگار هوا روشن تر شده بود. امیدم بیشتر شده بود. خدایا شکر. ممنون که تا اینجا از من مراقبت کرده ای. هنوز می توانستم مقاومت کنم. باید زنده بمانم. کمی دیگر آب بخورم انرژی ام بیشتر می شود. دوباره برگشتم و سرم را توی آب کردم و آب خوردم. نکند دیگر نتوانم آب بخورم؟ بهتر است باز هم آب بخورم. سه چهار باری آب خوردم و احساس کردم شکمم از آب پر شده است.

این بار که به پشت برگشتم حواسم رفت به گذشته. به آینده. به رفقای که الان داشتند دنبال من می گشتند. به زخمی شدن و تشنگی هایم. به دردی که هر ازگاهی می افتاد به جانم و از شدت درد عرق سردی تنم را پر می کرد. چرا به این روز افتادم؟ شاید خدا دارد تنبیهم می کند؟ چطور توانستم این یکی دو روز این همه درد و سختی را تحمل کنم؟ شاید اگر از بچگی در ناز و نعمت بزرگ شده بودم تا الان جان داده بودم. اما از دوره کودکی ام با سختی ها و مشکلات جورواجوری مواجه شده بودم و همیشه به آینده امیدوار بودم. شاید خدا در تمام این سالها داشته من را برای روبرو شدن با چنین روزی آماده می کرده.

این شد که پناه بردم به خاطراتم. به گذشته.

فصل سوم

روزگار کودکی ام چندان راحت نبود. از همان دوره کودکی با سختی ها و مشکلات زندگی فقیرانه در روستا انس گرفتم و همین باعث شد خیلی زود بزرگ شوم.

کودکی ام در نجف آباد گذشت. شهرستانی در سی کیلومتری اصفهان. حال و هوای نجف آباد از قدیم مذهبی بوده و هنوز هم هست. خانواده ما هم مثل بقیه. بابام واقعا برایش مهم بود درآمدش حلال باشد. کشاورز بود ولی چون کشت و زراعتش محدود بود و کفاف مخارج مان را نمی داد چاه و قنات هم حفر می کرد. آن روزها بهشان می گفتند مقنی. باغی که اجاره کرده بود در روستای اصغرآباد بود. گندم می کاشت، هندوانه و خیار و گوجه هم می کاشت. درخت هایش هم سیب بود و گیلان و زردآلو. از این هایی که می کاشت بخشی اش سهم صاحب باغ بود.

بعضی از چاه ها یا قنات هایی که بابا در آن کار می کرد مورچه خورت بود. شهری کوچک در شمال اصفهان. از نجف آباد تا مورچه خورت شاید 40-50 کیلومتری راه باشد. راهش هم آسفالت نبود. بابا یک دوچرخه داشت که باید تا مورچه خورت را با همین دوچرخه می رفت. بعضی جاها که وانتی چیزی می دیده سوار می شده و دوچرخه اش را هم می گذاشته پشت وانت. بعضی از جاهای مسیر هم سنگلاخ بوده و دوچرخه را دست می گرفته و پیاده می رفته. رفت و آمد اینقدری سخت بود که نمی شد هر روز این مسیر را برود و برگردد. بیشتر وقت ها تا می رفت مورچه خورت یک هفته ای خانه نمی آمد. تازه وقتی هم که می آمد برای وقت آبیاری باغش بود. چون هفته ای یک بار فقط نوبت آب داشت. می آمد باغ را آبیاری می کرد و اگر محصولی هم داشت برداشت می کرد. گاهی آنقدری بود که محصول را می گذاشت ترک دوچرخه و خودش پیاده دوچرخه را دست می گرفت و تا نجف آباد را پیاده می آمد که دو ساعتی توی راه بود. تازه گاهی وقت ها هم بعد از باغ خودش می رفت باغ آقاچان که جلال آباد بود و آنجا را هم رسیدگی می کرد. این بود که ما بابا را کم می دیدیم اما می دانستیم خیلی زحمت می کشد.

تا هفت سالگی من، در خانه آقاچان زندگی می کردیم. تازه آن وقتها بود که بابا یک خانه قدیمی خرید که کمی بالاتر از خانه آقاچان بود اما یکجورهایی انگار منطقه محروم و حاشیه بود. هنوز خیلی امکانات شهری نداشت. یعنی ما برای بردن اثاثیه همامن حتی یک وانت هم نگرفتیم. فقط یک گاری چوبی چرخدار بود که آن روزها توی کوچه ها باهانش میوه و سبزی می فروختند که همه وسایل ناچیزمان رویش جا شد. کمی بشقاب و قابلمه و تشک و پشته، چند دست هم لباس تمام وسایل زندگی ما بود.

خانه جدید با اینکه نه دری داشت و نه حتی امکانات ساده ای مثل آب و برق اما باز هم بخاطرش خوشحال بودیم. سه اتاق داشت که در هر دو سمت شمالی و جنوبی ساخته شده بودند. تازه دوتاشان گود شده بودند رفته بودند پایین اما هنوز سقف نداشتند. یعنی فقط یکی از اتاق همامن سقف داشت. دیوار و سقف ها هم هنوز گچ نشده بودند و از خاک و کاهگل بودند.

یک گلیم انداختیم کف همان یک اتاق و این شد زندگی مان. همانجا هم می نشستیم و هم تشک می انداختیم برای خواب. تازه شب ها مسائل خودش را داشت. خانه مان به صحرا نزدیک بود و شب ها صدای گرگ و شغال به تن همه لرز می انداخت. علی برادر بزرگم آن موقع 14 سال داشت و یکجورهایی مرد خانه بود. بعدی عباس بود که 12 سال داشت. سومی هم من بودم که 6-7 سالم بود. بعد از من هم زهرا بود که 3 سالش بود و محسن هم ته تغاری بود و در همین خانه جدید به دنیا آمد.

آن روزها توی خانه ای که در و دیوار و کف و سقفش خاک بود، مهمترین وسیله بازی ما خاک و گل بود. بخصوص که اتاق های جدید را هم خود مامان داشت تعمیر می کرد. خانه مان نزدیک جوی اب بود و با بچه های همسایه میرفتیم کنار جوی اب. با خاک زمینی کوچک را کرت بندی می کردیم و ادای کشاورزی درمی آوردیم. یا با گل اشیاء مختلفی می ساختیم.

در هفت سالگی مثل بقیه بچه ها رفتم مدرسه. مدرسه خواجه نصیر که قبل از من برادرهام رفته بودند و چندان از خانه مان دور نبود. اصلا انگار خاک بخشی مهمی از عناصر کودکی من بوده. چون مدرسه مان هم حیاطش خاکی بود و فقط کف راهروها و کلاس آجرچین شده بود.

معلم کلاس اول مان پیر بود و حوصله ی درس دادن نداشت. معمولاً پشت میزش یا چرت می زد یا با چوب کبریت گوش هاش را تمیز میکرد. بیست و پنج تا بچه هم تو یک چار دیواری تو سرو کله خودشان می زدند. آخر سال فقط ده نفر قبول شدند. من و بقیه دوباره نشستیم پشت نیمکت کلاس اول که دوباره همان معلم قبلی قرار بود درس بدهد. آن سال هم نتیجه بهتری نگرفتیم و من سال بعد را هم ماندم کلاس اول.

بالاخره وقتی رفتم کلاس دوم و با یک معلم جدید آشنا شدم فهمیدم معلم یعنی چه و درس یعنی چه؟ تازه به درس و مشق علاقه پیدا کردم. حالا ولی با یک مشکل دیگر روبرو بودم. من از بقیه بچه های کلاس بزرگ تر بودم و آنها من را مسخره می کردند. همین باعث شد دوباره از درس خواندن دلزده بشوم و کلاس دوم را هم دوسال خواندم.

کلاس سوم هم چندان اوضاع فرقی نکرد. من پایه درسی ام ضعیف شده بود و همه مطالب برایم سخت بود. برای همین چندان علاقه ای به مدرسه نداشتم. آذرماه یک برف سنگینی آمد و من چندباری آمدم تو حیاط و کوچه که بروم مدرسه دیدم با این کفش های پاره و داغان چطوری این راه را بروم؟ پایم یخ می زند. گفتم اصلاً شاید بخاطر آمدن برف مدرسه تعطیل باشد. یک ساعت بعد که هوا بهتر شد کتاب هام را برداشتم و مثل روزهای قبل یک کش بستم دورش و رفتم مدرسه. آن روزها حتی کیف نداشتم که کتاب هامان را بگذاریم توش. بین راه یکی دیگر از بچه ها را هم دیدم و با هم رفتیم. وقتی رسیدیم به مدرسه دیدیم مدرسه باز است و همه سر کلاسند. در زدیم که برویم سر کلاس.

معلم مان گفت: تا حالا کجا بودید؟

گفتیم: برف آمده بود، ماهم راهمان دور بود.

گفت: برف برای همه اومده. چرا فقط شما دیر اومدید؟

توی مسیر پاها و دست هامان یخ کرده بود و بی حس شده بود. دل مان می خواست برویم سر کلاس که گرم تر بود. اما معلم نگذاشت.

گفت: بروید توی حیاط پشت پنجره های کلاس و برف گلوه کنید.

گفتیم: اقا دستامان یخ کرده. ببخشید بزارید بیاییم کلاس.

قبول نکرد. ما رفتیم پشت پنجره تو سرما ایستادیم و برف گلوه میکردیم. وقتی می ایستادیم استراحت کنیم معلم پنجره را باز میکرد و میگفت چرا بی کار ایستاده اید؟ گاهی وقت ها اینقدر کف دست یخ کرده مان چوب می زدند که بی حال می شدیم. دست هامان زمستان ها از شدت سرما ترک می خورد. خانه مان آب لوله کشی نداشت و باید با آب حوض دست و ور می شستیم. زمستان ها اب حوض از سرما یخ می بست و بابا یخ را خرد می کرد تا ما دست هامان را بشوییم. بعد که دست هامان از تماس با اب سرد با هوای خشک و سرد ترک می خورد بابا روغن وازلین برامان می آورد تا پوست دست هامان کمی بهتر شود. بعد خاک می نشست روی روغن و دست هامان سیاه می شد. آن روز برفی معلم مان با چوب روی چنین دست هایی می زد.

دستم اینقدر بی حس شده بود که نمی توانستم بالا نگهش دارم. خانه که رسیدم مامان پرسید چطور شده گفتیم معلم زده. فکر کنم مامان حتی به فکرش هم نرسید که می تواند بیاید مدرسه و از معلم شکایت کند. این شد که ترک تحصیل کردم و چند سالی را علاف شدم. بعضی وقت ها به آقا جان توی باغ کمک میکردم یا می رفتم دنبال گوسفندها چوپانی می کردم. اما این بین هنوز شیطنت ها و بازیگوشی های بچگی هم بود که گاهی هم کار دست مان می داد. یکی اش بازیگوشی مان با سعادت اسدپور بود.

سعادت فرزند یکی از همسایه های آقا جان بود. از بچگی باهم بزرگ شدیم و خیلی رفیق بودیم. ده یازده ساله بودیم که قرار شد میهمان جدیدی بیاید محله مان. برق. از ذوق روی پایمان بند نبودیم. سیم های برق قبلا فقط تا خانه آقا جان را آمده بودند. خانه جدید ما برق نداشت و یک روز صبح نیروهای اداره برق کابل های برق را آوردند توی محل. آن روزها یک وسیله نقلیه ای بود که با موتور وسپا درست می شد. یک اتاقک کوچک یک نفره داشت با فرمان موتور. این اتاقک یک نفره یک دنباله کوچکی هم داشت شبیه وانت. یکجورهایی وانت کوچک و جمع و جوری بود که باهانش می شد توی کوچه های باریک هم رفت و آمد کنی. سه تا چرخ داشت. یکی جلو دوتا هم عقب. اصفهانی ها بهش می گفتند موتور سه پاچه. چون یک چیزی بود بین موتور و ماشین. تیرهای چراغ برق هم چوبی بود که با همین موتور سه پاچه ها یا سه چرخه می آوردند توی کوچه. تیر برق ها را که نصب کردند سیم ها را به تیرها وصل میکردند و برای اینکه سیم ها سفت شود با همان سه چرخه ها سیم را میکشیدند تا سفت و محکم بشود. ما هم از ذوقمان بادنپایی توی خاک ها دنبال سه پاچه ها می دویدیم.

سیم ها را که میبستند وقتی میخواستند بکشند تا سفت شود با سعادت روی سیم هانشستیم تا با سیم ها بالا برویم. سیم یواش یواش بالا رفت. یک متر ونیم که بالا رفت من خودم را پایین انداختم و به سعادت هم گفتم بپر پایین. سعادت اما ترسید و نپرید. همینطور خرد خرد با سیم به ارتفاع شش متری رفت. سعادت هم بالاخره ترسید یا خسته شد و از آن ارتفاع افتاد پایین و همه جای بدنش شکست. من خیلی ترسیدم و گریه کردم. بابای سعادت خواروبار فروشی داشت و شرایط مالی اش خوب بود. سعادت را به بیمارستان بردند و تمام بدنش را گچ بستند. فقط سرش پیدا بود. من خیلی میترسیدم. همه میگفتند تقصیر اکبر است. من گریه میکردم و میگفتم تقصیر من نیست. از آن طرف هم سعادت گریه میکرد و میگفت به اکبر بگویند بیاید پیشم.

من می ترسیدم همه اینها تله باشد برای تنبیهم. بالاخره بار اول من را به زور بردند پیش سعادت. دیدم خبری نیست و واقعا دلش برایم تنگ شده. بعد از هفت، هشت ماه هم سعادت خوب شد و گچ بدنش را باز کردند.

سال بعدش هم دست برادرم اصغر شکست. بابا که می آمد خانه و خسته بود ما از فرصت خوابش استفاده می کردیم دوچرخه را برمی داشتیم و می رفتیم بازی. من بلد بودم اما اصغر بلد نبود. هی اصرار پشت اصرار که به من هم یاد بدهید تا من هم سوار بشوم. بردیمش خیابان بعد و آنجا یادش دادیم. اما یک چند قدمی که رفت تعادلش را از دست داد و افتاد داخل جوی آب. جوی آب هم گودی اش زیاد بود و دوچرخه هم افتاد رویش. رفتیم دوچرخه را از رویش برداشتیم دیدیم دست اصغر ول است و بدجور گریه می کند. خانه که رفتیم خانه اول یک کتک مفصل خوردیم و بعد اصغر را بردند پیش یک شکسته بند. دستش را گچ گرفت و چند ماه بعد که گچ باز شد دیدیم دست اصغر کج جوش خورده. یعنی همان شکسته بند دست

را بد جا انداخته بود. هنوز هم دست برادرم کج است. گاهی به بقیه هم می گویم کی گفته پول بد است یا فقر بد نیست؟ بابای سعادت شرایط مالی اش خوب بود بچه ای را که از ارتفاع شش متری افتاده بود و همه جایش شکسته بود را برد دکتر خوب بیمارستان خوب و بعد از چند ماه شد مثل قبل. برادر من یک زمین خوردن ساده بود اما چون امکان مالی خوبی نداشتیم و نشد ببریمش پیش یک دکتر خوب الان چهل سال است زجر می کشد.

دوازده یا سیزده سالگی فکر کردم بهتر است یک شغل درست انتخاب کنم تا وقتی هدر نرود. توی نجف اباد چند شغل رواج بیشتری داشت. یکی اش چاقوسازی بود یا تیغ سازی برای بریدن نخ های قالی بافی. پالان دوزی ، تعمیر موتور و جوشکاری هم تازه رونق گرفته بود. من اما یک مغازه خیاطی را انتخاب کردم و رفتم پیشش. چند ماهی که رفتم دیدم بهم مزد نمی دهد. گفت همینقدری که کار یاد می گیری باشد کم دستمزدت. آدم بیرون و یکی دو ماه بعد رفتم پیش یک کسی که تعمیرکار موتور بود. آنجا موتور سواری را هم یاد گرفتم.

روزهای نوجوانی علاقه زیادی به موسیقی هم پیدا کردم. رادیو و تلوزیون که نداشتیم. یعنی بیشتر خانواده های مذهبی نداشتند. من با بخشی از دستمزدم که پس انداز کرده بودم رفتم یک رادیو خریدم. حالا جلوی بابا و مامان هم که نمی شد رادیو گوش بدهم. بعضی وقت ها شب ها یا وقت هایی که تنها بودم رادیو را می بردم زیر پتو و موسیقی گوش می کردم. با این حال یک روز برادرم فهمید و به مامان گفت. رادیو پیدا شد و خرد شد و رفت سطل زباله. خانواده ما مثل خیلی از خانواده های نجف آباد یک جور دین سنتی محکمی داشتند. شاید سواد دینی شان زیاد نبود اما آن چیزی را که بلد بودند عمل می کردند. نماز و روزه شان ترک نمی شد. یک تعدادی از سوره های کوچک قرآن را حفظ بودند و برای خواندن قرآن همان ها را می خواندند. بابا رساله ی امام خمینی را داشت و چون آن زمان داشتن رساله ی اقا ممنوع بود بابا رساله را هزار جا مخفی میکرد. بعضی وقت ها به مسجد محله می رفتیم. بخصوص موقع های عزاداری محرم. یک بار هم آقای کافی آمده بود مسجدمان سخنرانی که خیلی شلوغ شده بود.

یک چند وقتی بعد سعادت هم ترک تحصیل کرد. یک روز که داشتیم با هم گپ می زدیم گفت پسرخاله اش برای کار رفته شیراز و خیلی هم راضی است. گفت اکبر میایی بریم شیراز کار کنیم؟ حالا ما نهایتا سیزده سال داشتیم.

گفتم: با کدوم پول؟ گفت: پولش با من. هر دفعه ای می آمد مقداری پول به من میداد و میگفت این ها پیش تو باشد تا جمع بشود برای خرج سفرمان. بالاخره وقتی حس کردیم پول ها کافی است قرار گذاشتیم آخر ماه برویم شیراز. چون می دانستیم اگر خانواده هامان بفهمند جلومان را می گیرند قرار شد هیچ جوری نگذاریم آنها باخبر شوند. حتی قرارمان هم ساعت دوازده شب گذاشتیم کنار باغ ملی نجف آباد.

من یک دست لباس اضافه برداشتم و از خانه زدم بیرون. سر قرار هر چه ایستادم دیدم کسی نیامد. من هم تنها رفتم سوار ماشین های اصفهان شدم. آن موقع یک مدل شورلت استیشن بود که سه ردیف صندلی داشت و تاکسی نجف آباد_ اصفهان بود. صندلی عقب ارزان تر بود و من هم صندلی عقب نشستم. اصفهان رفتم پارکینگ اتوبوس ها و یک بلیط گرفتم برای شیراز.

بعدها فهمیدم آن شب سعادت وقتی داشته لباس هاش را آماده می کرده که راه بیفتد باباش متوجه می شود. گیر می دهد بهش و نمی گذارد از خانه بیاید بیرون. سعادت هم به باباش چیزی از من نگفته چون قول داده بودیم به خانواده همام چیزی نگوییم.

سعادت به من گفته بود مغازه ی پسر خاله ام اصغر کنار پمپ بنزین است. وقتی به شیراز رسیدم یک دانه نان گرفتم و خوردم راه افتادم مغازه اصغر را پیدا کنم. از هرکسی پرسیدم پمپ بنزین کجاست کسی نمیدانست. ساعت چهار بعد از ظهر بود که پمپ بنزین را پیدا کردم. تازه فهمیدم شیرازی ها به پمپ بنزین می گویند پالایشگاه. بالاخره مغازه ای که اصغر توش کار میکرد را پیدا کردم. مغازه ی زیرو بند سازی ماشین بود. اصغر را دیدم و رفتم باهاش حال و احوال کردم و داستان را برایش تعریف کردم.

گفت: اشتباه کردی امدی اینجا هم چندان کار زیادی نیست. من هم شرایطم روبراه نیست.

گفتم: حالا دیگه امده ام یک کاریش بکن.

شرایط اصغر چندان هم بد نبود. یک اتاق اجاره کرده بود و صاحب کارش هم یک موتور برایش خریده بود که راحت برود سرکار و برگردد. بالاخره اصغر را راضی کردم و با صاحب کارش حرف زد و من هم همان جا کنار اصغر مشغول کار شدم. صاحب کار اصغر گفته بود اولش خیلی مزد نمیدهم با این حال قبول کردم.

چند هفته ای از امدنم به شیراز میگذشت و من هنوز به خانواده ام خبر نداده بودم کجا هستم. تا اینکه یک روز خانواده ی اصغر به دیدنش امدند و تا من را انجا دیدند خیلی تعجب کردند. اصغر هم کل ماجرا را برای آنها تعریف کرد.

خانواده اصغر کلی من را دعوا کردند که چرا بی اجازه پدر و مادرم امده ام و ظاهرا با خبر بودند که آنها این چند هفته را نگران من بوده اند. وقتی می خواستند برگردند برای من هم بلیط گرفتند و به زور من را هم با خودشان برگرداندند نجف آباد.

برخلاف آنچه فکر می کردم توی خانه اوضاع خوب نبود. غیر از مامان، بابا هم خیلی ناراحت بود. دست بزن نداشت اما خیلی من را تهدید کرد. گفت این چه کاری بود کردی؟ فکر نکردی ما نگرانت می شویم؟ چه باید می گفتم؟

چند روز بعد دوباره رفتم دنبال کار. یکی از کارهای خوب در نجف آباد قالی بافی است. بیشتر زن ها در خانه هاشان قالی می بافتند. یکی از کسانی که دست اندرکار قالی بافی بود و کاروبارش هم سکه بود سید حیدر نوریان بود. کارش چله زنی قالی بود. باهاش صحبت کردیم و قبول کرد بروم شاگردش شوم. کنار دست سید حیدر به سرعت کار یاد گرفتم. در آن سن و سال نوجوانی استعداد خوبی در یاد گرفتن کارها داشتم. از همسن و سال هام تند و تیزتر و زبل تر هم بودم. دستمزدمان براساس کاری بود که انجام می دادیم. هرچقدر بیشتر چله می دواندیم مزد بیشتری می گرفتیم. من هم خیلی زبل بودم و سرعتم در چله دواندن خوب بود. وقتی رفتم پیش سید حیدر خیلی زود کارها را قاپ زدم و تند تند از می رفتم این ور و آن ور و کارها را روبراه میکردم.

آن روزها نوریان حدود 200 دار قالی داشت که توی روستاهای مختلف اطراف اصفهان و نجف آباد پراکنده بود. تو هر روستایی چندتایی قالی باف داشت که نخ و وسایل شان را ما باید جور می کردیم. من با موتور به روستاهایشان سر می زدم و به امورات شان رسیدگی می کردم. شده بود تا روستاهایی که 50-60 کیلومتر فاصله بود هم می رفتم. بافنده ها به من می گفتند اوستاچی. اوستا کوچولو. 13 یا 14 سالم بود. وقتی میرفتم خانه هایشان مادر ها دم در بهم میگفتند: اوستاچی این دخترها درست دل به کار نمی دهند. دعواشان کن تا تندتر قالی ببافند. من هم دعواشان میکردم که چرا قالی جلو نرفته و چی کار میکنید اگه قراره اینطوری کار کنید من قالی را جمع میکنم. بعد جالبی اش این بود که آن ها هم از من حساب میبردند. شروع میکردند به گریه کردن که دیگه تکرار نمیشه و دیگه درست میبافیم. حالا بعضی هاشان از من هم بزرگتر بودند اما از من حساب می بردند.

اما به مرور احساس کردم دستمزد کم است و دستمزد بیشتری می خواهم. احساس می کردم برای خودم یک پا استاد کارم. این شد که از پیش سید آدم بیرون رفتم پیش آقای محمدی. آن روزها پانزده ساله بودم. آقای محمدی توی مغازه اش اثاث قالی بافی می فروخت و برای روستایی ها هم دار قالی برپا می کرد. کار من این بود که توی خاله چله کشی می کردم و هر وقت کارم تمام میشد میرفتم توی روستاها و کمک محمدی قالی های روستایی ها را پایین میکشیدم.

به مرور کار به جایی رسید که همه ی کارهای قالی بافی را بلد شدم و یک مدتی هم پیش عمویم که دار قالی داشت کار کردم. از طرف دیگر چون باز هم وقت اضافه می آوردم رفتم یک جایی دروپنجره سازی را هم یاد بگیرم.

سال 56 اوضاع و احوال نجف آباد هم مثل بقیه کشور سیاسی شد و راهپیمایی ها شلوغ تر شدند. آن موقع چیز زیادی از نهضت امام و کارهای رژیم نمیدانستم. ولی داداش های بزرگ ترم توی جریان تظاهرات فعال بودند و منم اول ها به هوای آنها میرفتم. اما یواش یواش چشم هام بیشتر باز شد و بیشتر و بهتر به اوضاع کشور دقت کردم. کم کم از طریق روزنامه ها و علما و مسجد چیزهای بیشتری در مورد امام و رژیم شاه میفهمیدیم. خیانت های رژیم را می دیدم و می دانستیم اوضاع باید عوض شوند. به مرور بقیه مردم هم بیشتر از قبل درگیر برنامه های انقلاب شدند و راهپیمایی ها شلوغ تر شد. اعتراض ها و اعتصاب ها دیگر قطع نمی شد. مردم با اینکه اوضاع مالی شان خوب نبود اما مهر و محبت شان زیاد بود. همسایه ها از داخل خانه هایشان یک پنجره کوچک به روی هم باز کرده بودند و هر کاری داشتند یا چیزی مثل ارد و تخم مرغ و چیزهای دیگر می خواستند به همدیگر قرض میدادند. حتی خبر های سیاسی را هم از توی خانه ها بین خودشان رد و بدل میکردند.

آن ایام آیت الله منتظری یکی از مراجع مذهبی و انقلابی نجف آباد بود که تاثیر زیادی روی مردم شهر داشت. به مرور آشنایی مان با امام خمینی هم بیشتر شد. از اصفهان اعلامیه های امام میرسید و اعتصابات ادامه منتهی به درگیری می شد. رژیم شاه نیروهای شهربانی را به شهر فرستاد تا جلوی جمعیت بایستند. جمعیتشان نسبت به ما خیلی بیشتر بود. ما باجوب رفته بودیم جلوی نظامی های مسلح را بگیریم. با تیر های بزرگ در مغازه ها را می شکستند. هر چه به دریشان میخورد بر میداشتند و مغازه را آتش میزدند. تمام بازار و چندتایی از محله های نجف آباد را آتش زدند. دود آتش تمام شهر را گرفته بود.

عباس با دوستانش کوکتل مولوتف درست کرده بودند و از روی پشت بام به طرف نظامی ها پرتاب میکردند. وقتی درگیری ها زیاد شد من و دوستانم فرار کردیم رفتیم خانه هامان. وقتی به خانه رسیدیم دیدم باباخیلی نگران شده. عباس هنوز نیامده بود و مامان و بابا نگرانش بودند. شب فهمیدیم عباس تیر خوره و دوستانش او را به خانه دکتر ابوترابی برده اند. دکتر ابوترابی آن روزها خیلی به مردم کمک کرد. (از رزمندگان های زمان دفاع مقدس هم بود. پسرش را در کردستان سر بریدند و اولین شهید شهر نجف اباد بود.)

عباس پیش دکتر ابو ترابی بود تا ساواک خبردار شد. برای همین مجروحین را سریع از خانه دکتر خالی کرده بودند. چند وقتی را منزل یکی دیگر از دوستانش بود و بعد از آن توی اوج درگیری های 57 او را به بیمارستان کاشانی اصفهان بردند. تا مدتی بدن عباس فلج بود و نمی توانست بدنش را زیاد تکان بدهد.

انقلاب به نتیجه رسید و زندگی معمولی مردم ادامه پیدا کرد. من هم رفتم در یک مغازه دروینجره سازی. تا یک سال کارم فقط تمیزکاری و کارهای پیش پا افتاده بود. زیر آهن ها را بگیرم سیم جوش بدهیم. کارهای مهم مغازه بیشتر وقت ها با شاگرد بزرگتر مغازه بود. منتها من با دقت نگاه می کردم و تلاش می کردم دست کم از نظر ذهنی کارها را یاد بگیرم.

یک روز شاگرد بزرگترمان با استادکار رفتند خانه کاری. من مغازه را ترو تمیز کردم و آماده کردم و رفتم سراغ موتورم. آن را هم ترو تمیز کردم بعد باز هم حوصله ام سر رفت. رفتم سر دفتر سفارش کارها. چشمم خورد به سفارش کاری که استادکار برادرم داده بود و مال همسایه مان بود. اندازه های چارچوب در و پنجره را هم گرفته بودند و نوشته بودند. من گفتم حالا که بیکارم بگذار تاهر جای این کار می شود را بسازم تا کارمان جلو بیفتد. شاگرد مغازه کناری را صدا زدم سر متر را بگیرد و پروفیل ها را اندازه زد. بعد هم پروفیل ها را بریدم. حالا آن روزها اره برقی آماده هم نبود. یک اره هایی بود که تیغه اش دست ساز بود و خودمان تیغه را بهش می بستیم و آهن را برش می دادیم. همینطوری ریز ریز لنگه های در را بریدم. شهر هم برای ناهار نرفتم خانه. در مغازه را بستم و چارچوب را جوش دادم و لولا گذاشتم بهش. قبل ترها وقتی حسین آقا و شاگرد ارشدمان می رفتند خانه کاری دستگاه جوش را راه می انداختم و کمی جوشکاری تمرین می کردم. بعد هم دستگاه را جمع می کردم و قراضه آهن ها را هم می ریختم تو ظرف قراضه ها.

تا عصر هر دو لنگه آماده شد و گذاشتم کنار. مغازه را هم آب و جارو کردم منتظر استادکار شدم. موقع اذان مغرب هردو نفرشان برگشتند.

حسین آقا گفت: در را کی ساخته ؟

گفتم: من ساختم .

گفت: نه تونساختی، شاید داداشت علی آمده باشد و ساخته باشد اما کار تو نمی تواند باشد.

گفتم: بروید از عباس شاگرد همسایه بپرسید .

پرس و جو کرد و بالاخره مطمئن شد من در را ساخته ام. اما از اینکه سرخود این کار را کرده بودم ناراحت شد و کمی بد خلقی کرد که چرا دستگاه های برقی را راه انداختی؟ چرا دستگاه جوش روشن کردی؟

صبح روز بعد حسین اقا و با شاگردمان رفتند خانه کاری. برای اینکه دوباره من سرخود کاری نکنم فیوز برق را باز کرد تا دستگاه های برقی کار نکنند. من هم ناراحت شدم و داد و فریاد و دعوامان شد. من اصرار کردم باید فیوز را ببندید سرجاش، حسین اقا هم قبول نکرد. راه افتادند طرف در مغازه. من هم از عصبانیت چکش کوچکی که دستم بود را پرتاب کردم طرف شان. چکش خورد به سر شاگرد ارشد و سرش شکست. خودم بیشتر هول کردم. گذاشتمش پشت موتور و بردمش بیمارستان. سرش را پانسمان کردند و برگشتیم ولی خب هنوز حالش چندان خوب نبود و نمی توانست کار کند. این شد که دو روزی مغازه تعطیل شد. من هم رفتم از دلش درآوردم و رفاقت مان ادامه پیدا کرد. ولی بار بعدی که خواستند بروند خانه کاری حسین اقا دیگر فیوز را باز نکرد و بطور ضمنی کاربلدی من را تایید کرد. چند وقت بعدش یک قرار و مدار جدید گذاشتیم. اینکه اگر من سفارشی گرفتم و انجام دادم دستمزدش برای خودم باشد. اگر هم با هم انجام دادیم که دستمزد نصف شود.

چند وقت بعد شاگردمان رفت سربازی و من هم به فکر افتادم زودتر بروم سربازی و برگردم و برسم به یک شغل و زندگی و درست و حسابی. اما از تصمیم جدیدم برای سربازی رفتن چیزی هم به خانواده ام نگفتم. دلم می خواست مستقل باشم و فکر می کردم اینجوری که خودم تصمیم بگیرم و عمل کنم یعنی اینکه مستقلم.

خودم را به ژاندارمری معرفی کردم. فرم پر کردم و آن ها هم من را برای معاینه پزشکی معرفی کردند به پزشک. وقتی رفتم پیش پزشک همه با پدر و مادر هایشان آمده بودند پدر و مادرها هم خواهش می کردند که آقای دکتر بچه ما را معاف کنید. دکتر هم توجه نمی کرد و می گفت بچه تان سالم است و باید بروید سربازی. سه تا خانواده اینجوری رفتند داخل و گریه کنان آمدند بیرون. بعدش من بودم که رفتم تو مطب.

دکتر گفت با کی آمدی؟

گفتم: مگه قرار بوده با کسی بیام؟

گفت پدر و مادرت کجان؟

گفتم من هنوز بهشان نگفته ام میخوام بروم سربازی. وقتی رفتم آموزشی برایشان نامه مینویسم که من رفته ام سربازی

دکتر باور نکرد و بلند شد پشت در را دید تا مطمئن شود تنها هستم. سری تکان داد و گفت بشین و پا شو و معاینه کرد.

دکتر گفت: میخواهی معاف بشی؟

فکر کردم میخواهد من را دست ببندازد.

گفتم : نه ميخواهم بروم سربازي .

گفت: بچه جان دارم بهت ميگويم اگر ميخواهي معاف بشوي من ميتوانم براي بنويسم مشكل داري و بايد معاف بشوي .

گفت: اين بچه ها را كه معاف نكردم براي اين بود كه با والدينشان آمده بودند. مستقل نبودند. تو احتياجي به سربازي نداري براي خودت مستقلي. من مي نويسم كه نروي سربازي .

من كمی صبر كردم و گفتم: اقاى دكتر من ميخواهم بروم سربازي. مي خواهم يك چند وقتي از خانه و خانواده ام جدا باشم.

دكتر پرسيد: كجا كار ميكني ؟

گفتم: جوشكاري ميرم .

گفت : بچه جان نروي سربازي به نفع است. دو سال كارميكني پول در مي اوري و مي رسي به زندگي ات. نمي دانم چرا يكهو اينقدر به سربازي علاقمند شدم. انگار از وقتي دكتر گفت مي تواني نروي بيشتري ويرم گرفت بروم سربازي ببينم چه خبر است.

گفتم :آقاى دكتر من ميخوام بروم سربازي.

دكتر: گفت اگر از اين اتاق رفتي بيرون و برگشتي گفتي دكتر ميخواهم معاف بشم قبول نمي كنم.

انگار دكتر از دستم عصباني شده بود. به نظرم فكر مي كرد اين ديگر چه جانور عجيب و غريبي است. بالاخره نامه را گرفتم و از مطب آدمم بيرون.

فكر كردم اين چند ماهي كه مانده تا اعزام را خوب است كمی آزاد باشم. مي نشستم پشت شورلت و مي رفتم خيابان صارميه اصفهان. بعد پياده مي رفتم خيابان چهارباغ و مي رفتم سينما. بعد هم برمي گشتم نجف آباد. از قبل ترها كه در مغازه جوشكاري بودم گاهي موتور خريد و فروش مي كردم. موتورهاي دست دوم و گل و كثيف را مي خريدم. تر و تميزشان مي كردم و درست شان مي كردم و با قيمت بالاتري مي فروختم. اينهايي كه براي باغ هاشان موتور مي خريدند گل مي رفت توي سيلندرشان و موتور داغان مي شد. يكي شان موتور را خاموش آورد مغازه كناري مان. همسايه مان موتور تعمير مي كرد. همسايه مان موتور را ازش دويست و پنجاه تومان خريد. موتور با گل استتار شده بود. به همسايه مان گفتم اين موتور را به من بفروش. گفت بدرد تو نمي خورد. گفتم تو كاري ات نباشد. من پنجاه تومان مي دهم براي خودت و اين موتور را بده من. موتور ياماها هشتاد بود و فكر كنم در كل شش ماه كار كرده بود.

موتور را بردم خانه . بازش كردم و تميزش كردم . روبراهش كردم و بردمش مغازه. حتى همسايه مان هم باورش نمي شد اين همان موتور است. فكر كنم همان وقت هم پشيمان شد چرا يك چنين موتوري را به اين ارزاني به من فروخته. موتور را هفته بعد هفتصد تومان فروختم و سود خوبي كردم.

در همین خرید و فروش ها یک موتور جاوا خریدم. یک موتور روسی دو سیلندر است که خیلی هم هیبت داشت و مخصوص بیابان و خاک و خُل بود. پنج هزار و پانصد تومان پولش را دادم. موتور پر قدرتی بود و دو روز بعد از خریدنش تو ماه رمضان دیدم روزه بدجور خسته ام کرده. تابستان بود و هوا داغ. تصمیم گرفتم با دوتا از رفقا برویم اصفهان. هم می توانستیم روزه مان را افطار کنیم و هم یک سینمایی برویم تفریحی کنیم و برگردیم. سه نفری نشستیم روی موتور و تا اصفهان رفتیم.

تو اصفهان کمی چرخیدیم و رفتیم پل ورگون. کیک و نوشابه خوردیم و یک تنی به آب زدیم. نشستیم لباس هامان خشک شود. موتور را هم شسته بودیم و داشتیم کیفش را می کردیم.

گفتم: مصطفی میخواهی بروی شیراز؟

گفت: برویم.

هر دومان همسن بودیم و موتورسوار. آن رفیق مان حاضر نشد بیاید و برگشت نجف آباد. خورجین موتور را پر کردیم از خوردنی و ساعت ده صبح راه افتادیم طرف شیراز. جاده شیراز باریک بود و دوطرفه اما ماشین خیلی کم بود. هر دفعه ای یک کامیون دودزا می آمد رد می شد. هوا خیلی گرم بود اما ما هم جوان بودیم و سرمان از هوا داغ تر بود. به نوبت می نشستیم پشت فرمان و می رفتیم جلو. گاهی سرعت مان به 150 یا 160 هم می رسید.

ساعت چهار عصر رسیدیم شیراز. نیروی جوانی ما هم خیلی زیاد بود به نوبت موتور را میراندیم. ساعت چهار بعد از ظهر به شیراز رسیدیم. رفتیم شاهچراغ را پیدا کردیم. وقتی پیاده شدیم دیدیم سیاه دود شده ایم و خاک. رفتیم حمام لباس هامان را شستیم، خودمان را شستیم و غسل زیارت کردیم و رفتیم زیارت. بعد تو شیراز یک گشت مختصری زدیم و شام خوردیم. شب را توی پارک خوابیدیم. از بس نگران بودیم موتور را نذرند خواب درستی هم نرفتیم. بالاخره هم موتور را با طناب به پاهامان بستیم و روی یک مقوا خوابیدیم.

صبح دوباره رفتیم شاهچراغ. صبحانه خوردیم و ساعت ده صبح به سمت اصفهان حرکت کردیم و ساعت چهار بعدازظهر رسیدیم اصفهان.

آن چند وقت آزادی یک دلی از عزا درآوردم و حسابی خوش گذراندم. درآمد هم خوب بود و خوب خرج می کردم. ظهرها برای ناهار یا می رفتم کغازه کبابی نزدیک مان کباب می خوردم یا گوشت می خریدیم و با رفقایم می بردیم کنار جوی آب کباب می کردیم می خوردیم.

روبه روی مغازه مان یک باطری سازی بود که شورلت های قدیم مدل 56 و 54 داشت. یک روز یک ماشین برایش آوردند که ظاهر خوبی نداشت اما موتورش خوب بود. طرف می خواست ماشین را بفروشد و همسایه مان هم چهار هزار و پانصد تومان ازش خرید. دوباره گیر دادم به همسایه مان که این ماشین را بفروش به من. گفت بدردت نمی خورد. گفتم شما کاریت نباشد. آمد به حسین اقا گفت اکبر می

خواهد این ماشین را بخرد. او هم گفت بیخود و دوباره حرف مان شد و این بار یک نیمچه کتکی هم خوردم.

بالاخره نامه سربازی ام آمد و قرار شد در تاریخ 59/6/16 خودم را به پادگان معرفی کنم. آن روزها یک موتور از خودم داشتم با پنج هزار تومان پول نقد، یک سنگ فرز و باسکول و کیسول هوا و اثاثیه جوشکاری.

روز قبل از سربازی وسایل و موتور را بردم خانه یکی از اقوام و تازه به خانواده ام خبر دادم دارم می روم سربازی. مامان گفت کارهای سربازی ات را کی کردی؟ گفتم خیلی قبل ترها. پول هایم را هم به مامان دادم و گفتم پیش شما امانت باشد تا از سربازی برگردم. اما اگر رفیقی یا کسی را با نامه فرستادم تا پول ها را بگیرد پول ها را بهش بده.

روز شانزدهم شهریور رفتیم ژاندار مری. کمی صبر کردیم اتوبوس بیاید دنبال ما که نیامد و برگشتیم خانه. گفتند فردا صبح بیایید. فردایش سوار اتوبوس شدیم و تا آمدیم راه بیفتیم ظهر شد اما کسی نمی دانست کجا قرار است برویم. وسط راه متوجه شدیم اتوبوس به سمت تهران می رود. اولش همه خوشحال شدیم که عجب جایی داریم می رویم.. هشت و نه شب رسیدیم تهران و اتوبوس ها را عوض کردند. سوار یک اتوبوس دیگر شدیم و راه افتادیم. فهمیدیم محل سربازی ما تهران نیست اما نمی دانستیم کجاست؟

ساعت یازده شب کنار یک رستوران ایستادیم تا برای ما شام بگیرند. گفته بود غذا نداریم باید صبر کنید تا غذا آماده کنم. صبر کردیم تا غذا آماده شد و خوردیم دوباره سوار اتوبوس شدیم. هر چه از گروهان ما پرسیدیم قرار است کجا برویم گفت باید صبر کنید تا بفهمید. تاریکی شب هم نمی گذاشت بفهمیم در چه مسیری حرکت می کنیم. تابلو ها هم دیده نمی شد.

یک موقع چشم باز کردم دیدم صدای موج آب میاد. پیاده شدیم و فهمیدیم شهر انزلی هستیم. بین شهر انزلی ورشت یک روستایی است به نام حسن رود که لب جاده است. پادگان ما چسبیده به حسن رود بود و مال نیروی دریایی ارتش بود. تالاب دریا را دزدیم و همان طور با کفش و لباس چند قدمی هم رفتیم توی آب. من تا آن روز دریا را ندیده بودیم و فکر می کردم همین یک اتفاق به همه سختی ها و گرفتاری های سربازی می آرزید. تا بقیه اتوبوس ها هم برسند خوب با بچه ها آب بازی کردیم و بهم آب و شن پاشیدیم.

آن روز چهارتا اتوبوس رسیدند پادگان که بیشتر بچه هاشان از نجف آباد بودند و تعدادی هم اصفهانی بودند. ما اولین گروه سرباز توی آن پادگان بودیم. می گفتند این پادگان قبل از انقلاب دست سپاه دانش بوده و درجه دارهای ارتشی اینجا زندگی می کرده اند. کنار پادگان هم یک ساختمان دیگر بود که آشپزخانه بود. دیدیم یک گله بزرگ سگ کنار آن ساختمان ول هستند. بعدها فهمیدیم کارکنان آشپزخانه غذاهای مانده شده را می ریختند توی ساحل و این سگ ها هم عادت کرده اند بیایند اینجا لفت و لیس کنند. شاید صدتایی بودند و مردم محل هم ظاهرا حریف شان نشده بودند.

آن روزها برو بچه های نجف آبادی یک حساب و کتاب خاصی با سگ ها داشتند. یعنی اگر توی محله ای سگ می دیدم می ریختیم سرش و چنان می زدیمش که از آن محله می رفت. این شد که آن روز هم هر چه چوب و کمربندی چیزی داشتیم برداشتیم و افتادیم به جان آن صدتا سگ. یک کتک مفصل زدیمشان و آنها هم فرار کردند.

ظهر برگشتیم پادگان اما هنوز لباس شخصی داشتیم و مسئولین پادگان هم هنوز نیامده بودند. چندتایی درجه دار بودند که تجربه کار با سربازها را نداشتند و نمی دانستند با این صد و بیست جوان چقر باید چکار کنند؟

فردا صبح دیدیم نصف سگهای دیروز برگشته اند. تقریبا پنجاه تایی می شدند. دوباره جمع شدیم و چوب و وسیله را برداشتیم و زدیم به گله سگها. این بار سگها طوری فرار کردند که دیگر پیدایشان نشد.

روز چهارم یا پنجم یک فرماندهی آمد و همه را به خط کرد. ما اول ترسیدیم. گفتیم بچه ها سگها را زدیم و حالا این آمده به حسابمان برسد. فرمانده بلند گو را گرفت. رفت روی یک بلندی و گفت: بارک الله به شما بچه های اصفهان و نجف اباد. من خوش وقتم با شما آشنا شدم.

گفتیم: بچه ها دارد چاخانمان را میکند.

هی به هم نگاه میکردیم و سر تکان می دادیم که خدا به دادمان برسد. فرمانده هم حرف میزد.

گفت فقط بگویید ببینم این سگهای تو پادگان را چکار کردید که دیگر اینجا یک سگ و گربه پیدا نمیشود.

ظاهرا آن گروهبان های توی پادگان گزارش داده بودند و گفته بودند ما در همان شروع چه خدمت بزرگی به مردم محلی کرده ایم. گفت ما هر کاری کرده بودیم که سگ ها از اینجا بروند نتوانستیم. حتی تو غذایشان سم ریختیم، گفتیم تعدادی شان بمیرند دیگر نمیاند. اما هیچ چیزی عوض نشد.

گفت شما به خاطر کاری که کردید جایزه دارید.

به اشپزخانه گفت امروز به همه دو برابر غذا بدهید. هر چه خواستند بهشان بدهید.

آن روز گذشت و فرمانده رفت و دوباره روز از نو روزی از نو. ما همچنان لباس فرم نظامی نداشتیم و برنامه ای هم برای آموزش ما نبود. این بود که چندتایی از جمع مان که بی قرارتر و ناآرام تر بودیم حوصله مان سر رفت و فکر کردیم از پادگان بزنیم بیرون و برویم شهر. از در پادگان که باید مرخصی می گرفتیم تا می توانستیم خارج شویم. و چون فرماندهی هم نداشتیم مرخصی هم نداشتیم. این شد که من یک راهی از بین سیم خاردارها پیدا کردم و از آنجا می رفتم بیرون. می رفتم سرجاده سوار مینی بوس می شدیم می رفتم رشت سینما یا می رفتم بندرانزلی گشت می زدیم و برمی گشتیم پادگان. دوباره از لای سیم خاردار می رفتم تو.

حالا خود سینما رفتن مان هم داستان پیدا کرد. بار اول به صف رفتم جلوی در سینما و از هرکسی پرسید بلیطت کو؟ گفت نفر آخر بلیط میدهد. نفر آخر هم گفت من با اینها نیستم و طرف هم دیگر نمی توانست همه ما را لای جمعیت پیدا کند و برگرداند. اما بین پخش فیلم که همه در یک ردیف بودیم آمد همه مان را صدا زد و برد اتاق انتظار.

گفت من میدونم شما این جا سربازید مال کدوم شهید؟

گفتیم اصفهان.

گفت: دیگر هر وقت آمدید سینما چه یک نفر باشید چه ده نفر، به باجه بلیط فروشی بگویید ما اینجا سربازیم و پول نداریم. بهتان بلیط مجانی می دهد. اما اینطوری نظم کارو برنامه ما را بهم نریزد.

روز بعد دوباره خواستیم برویم که بیشتر بچه ها جا زدند. من هم خودم تنها رفتم رشت سینما و موقع برگشت هم یک تعدادی کلوچه خریدم دانه ای ده ریال. وقتی رفتم تو پادگان بچه ها از دیدن کلوچه ها ذوق کردند و بهشان فروختم دانه ای پانزده ریال. روز بعدش هم دوباره همین کاسبی را ادامه دادم. بخصوص که فهمیدم بچه ها توی پادگان حوصله شان سرمی آورد و دنبال یک تنوعی هستند یا یک خوردنی که

بهشان انرژی بدهد. منتها به مرور دست زیاد شد و یکی دو نفر دیگر هم رفتند شهر چیزهایی خریدند و آوردند پادگان به بقیه فروختند.

روزی که سربازها را تقسیم کردند هم من رفته بودم سینما . وقتی آمدم کسی را توی پادگان ندیدم. اول خیلی ترسیدم. قلبم انگار داشت از کار می افتاد. چهل، پنجاه تایی هم کلوچه گرفته بودم که از ترسم لای بوته ها قایم کردم و رفتم به سمت ساختمان. بین راه فهمیدم بچه ها تقسیم شده اند و رفته اند آسایشگاه های جدید. وسط پادگان یکی از فرماندهان مان را دیدم. سروان ظیفه بود و نسبت به بقیه خوش اخلاق تر بود. چهره دلنشین و خوبی هم داشت. دستش را زده بود پشتش و قدم می زد. من وقتی رسیدم بهش یک لحن ناراحت و نگرانی دادم به صدایم و سلام کردم. جوابم را داد.

گفتم: جناب سروان من کجا بروم ؟

گفت: تو کجا بودی که کجا بروی؟

گفتم: من همینجا بودم. رفته بودم آب بخورم و بیام حالا میبینم بچه ها نیستند.

گفت: تو دو ساعت است رفتی آب بخوری بیایی ؟

گفتم: نه اینجا بودم. شما اسم من را نخواندید که کجا بروم.

گفت: اسمت چی هست ؟

گفتم: اکبر کاظمی.

گفت: اینهمه اسمت را خواندند.

گفتم: نه من همینجا بودم اسم من را نخواند .

گفت: مگه کری؟

گفتم: نه جناب سروان فقط رفتم آب بخورم .

گفت: خب برو تو گروهان 2.

ما هم به دو رفتم اثنایه هایم را از آسایشگاه برداشتم و رفتم گروهان دو. ما به سه گروهان تقسیم شده بودیم و بیشتر رفقایم گروهان یک بودند. تو گروهان دو فقط یک رفیق داشتم که جوان خیلی خوب و مومنی هم بود به نام ناصر ملکی. تا رفتم تو آسایشگاه ناصر صدایم زد. تختهای آنجا دو طبقه بود. ناصر طبقه پایین یک تخت خوابیده بود و گفت طبقه بالایش کسی نیست و اگر بخوایم می توانم بروم طبقه بالایش. بعد یواش یواش رفتم و کلوچ ها را هم آوردم و به مرور فروختم.

گروهان های یک و سه فرماندهانشان سختگیرتر بودند. ولی فرمانده ما همان سروان خوش اخلاق بود که چند روزی بود و بعدش یک ماموریت جدید بهش دادند و رفت. گروهان دو هم شد بی فرمانده. بجایش یک ارشد سختگیر داشتیم که در عرض یکی دو روز با او هم رفیق شدم و برایش توضیح دادم من هر روز باید یک سری بروم شهر خرید کنم و برگردم. حواست به آمار من باشد. بجایش من هم هر روز برایش

یک چیزی می خریدم و برایش می آوردم. این شد که فرمانده جدید هم که آمد و برنامه های آموزشی شروع شد من باز هم توی پادگان نبودم و حتی یک بار قدم آهسته هم نرفتم.

از 25 یا 26 شهریور هم ماجرای حمله عراق هم پیش آمد و شب ها خاموشی می زدند. حمله رسمی عراق از 31 شهریور بود ولی از 25 یا 26 خرده درگیری هایی تو مرز شده بود و حرفش بود عراق می خواهد به ایران حمله کند. وقتی هم عراق حمله کرد نگرانی و اضطراب بچه ها بیشتر شد. معلوم بود که بعد از دوره آموزشی مان ما را می فرستند برویم بجنگیم.

فرمانده جدیدمان خیلی زورگو بود. البته من هم همیشه فرار کرده بودم ولی خب یک بار خوردیم به پست هم و همان یک بار از خجالت همدیگر در آمدیم. روزی که می خواستند ببرندمان میدان تیر همه بچه ها ترسیده بودند. من هم که کار کردن با اسلحه را بلد نبودم کمی نگران بودم چه می شود؟

اول صبح گروهبان خوب همه مان را دواند. بینش هم داد میزد کی خسته است؟ سربازها جواب میدادند: دشمن. بعضی ها هم جواب نمی دادند. آخرهای کار فرمانده گفت هرکی خسته شده بگوید بووورررر تا بتواند برود استراحت کند. یک جوری این را گفت و کلمه بووورررر را گفت که بوی تحقیر می داد. خیلی زود بیشتر بچه ها کلمه رمز را گفتند و رفتند. ما 7-8 تایی مانده بودیم که مقاومت می کردیم. باران پاییزی شدیدی هم می بارید و زمین ها گل و شل شده بود اما ما هنوز می گفتیم دشمن. به مرور آنها هم خسته شدند و گفتند بووورررر و رفتند اما من ماندم. هرچقدر فرمانده پرسید کی خسته است؟ گفتم دشمن. تا دوازده ظهر من را سینه خیز برد. دست هام زخم شد و شلوارم پاره شد اما من هنوز می گفتم دشمن. آخرش هم خود فرمانده خسته شد و رها کرد رفت.

فردا صبح گروهبان دوباره جلوی صف پرسید: کی خسته است؟ من داد زدم: دشمن. فهمیدم که دلخور شده. رفتیم میدان تیر. قبل از میدان تیر بچه ها از شدت نگرانی هی می رفتند سرویس بهداشتی و می آمدند. بعد که رفتیم میدان تیر هوا هم گرم بود و تشنه شدیم. من رفتم از همان گروهبان پرسیدم شیر آب کجاست؟

گفت: آن آخر.

من دویدم همان سمت که نشان داده بود. وقتی رسیدم دیدم آنجا خبری از شیرآب نیست. دلخور برگشتم دیدم گروهبان و دوستانش دارند هرهر می خندند. من هم کفری شدم و رفتم هلش دادم زمین و خواستم بزنمش که رفقایم گرفتند و جدای مان کردند.

آخر دوره قرار بود برویم اتاق فرمانده پادگان و همه مان را امتحان کنند. یک اسلحه می دادند دست هرکس و می گفتند باز و بسته اش کن. من هم که این چند وقت را موقع آموزش نبودم و بلد نبودم ماندم الان چکار کنم. رفتم جلوی در اتاق فرمانده و همانطور که در باز بود بخشی از کار با اسلحه را دیدم. نفر بعدی هم که رفت دوباره رفتم و همینطور به مرور کار کردن با اسلحه را حفظ شدم. نفر آخر من هم رفتم اتاق فرمانده و با کمی اشکال های ریز اسلحه را باز کردم و بستم و قبول شدیم.

روز بعدش گروهان ها را تقسیم کردند و ما را فرستادند پادگان تکاوری منجیل. هشت کیلومتری شهر منجیل و تو کوهستان. یک فرمانده سختگیر هم آمد استقبال مان و همان اول یک نسق سخت از همه گرفت. یک رجز مفصلی درباره دوره تکاوری خواند و کلی هم از بداخلاقی خودش گفت. من کمی تو دلم خالی شد. گفتم هرچقدر آنجا را در رفتم و خوردم اینجا از حلقم درمی آورند.

منجیل شب های کوهستانی سردی دارد. همان شب اول که رسیدیم فرمانده مان گفت لباس هاتان را در بیاورید و بروید زیر دوش آب سرد و بیاید. البته بعد که برهنه شدیم سر دوش آب سرد اصرار نکرد اما نشان داد که اینجا چندان قرار نیست خوش باشیم.

روزها می رفتیم کوهپیمایی و در حین کوهنوردی آموزش هم می دیدیم. گاهی وقت ها پنج، شش کیلومتری کوه پیمایی میکردیم. بعد اسلحه ها را کنار می گذاشتیم و دور هم مینشستیم به بگو و بخند. فرمانده مان نشان داد که اینجور وقت ها آدم خوش اخلاقی است و با بچه ها صمیمی می شود.

دوره مان در پادگان منجیل پانزده روز طول کشید. بعد قرار شد ببرندمان منطقه جنگی. کجا؟ بوشهر.

پادگان اول شهر بوشهر بود نرسیده به فلکه ی اول. به پادگان که رسیدیم به دو گروه پیاده و پشتیبانی تقسیم شدیم که من جزو نیروی پشتیبانی بودم. بچه های پشتیبانی کارهای مختلفی داشتند. رانندگی، واحد خمپاره انداز. من را فرستادند برای پشتیبانی موشک سهند.

موشک سهند یک موشک دوش پرتاب است که آن روزها یک اسلحه کاملا مدرن روسی محسوب می شد. برای شلیک به اهداف هوایی طراحی شده است. یک متر و بیست سانتیمتر قدش است. وزن کمی دارد و داخل موشک تی ان تی است که با رویه ای از فایبرگلاس پوشیده شده. کلاهک و باتری دارد و هواپیما را از روی حرارت خروجی اش دنبال می کند تا برسد بهش و منفجرش کند. یک جعبه چوبی هم دارد برای محافظت از موشک انداز و گلوله هاش.

چند روزی برای مان دوره گذاشتند تا کار با موشک را آموزش ببینیم. دوتا افسر مسئول آموزش بودند که خیلی زود با هم جوش خوردیم و هر روز بعد از آموزش می نشستیم دور همدیگر به گپ و گفت. ساعت دو یا سه موشک را به انبار تحویل می دادیم و می رفتیم اسایشگاه راحت بودیم تا روز بعد.

بعد از چند روز خبر دادند یکی از فرماندهان نیروی دریایی می آید برای بازدید و درجه دادن به بعضی از سربازها. طبیعی بود که برنامه همراه با رژه نظامی بود و باید تمرین می کردیم. من قد بلندی داشتم و گذاشتند صف جلو. تمرین رژه که شروع شد و طبل کوبید من نمی توانستم خودم را با بقیه هماهنگ کنم. آن روزهایی که در پادگان حسن رود آموزش ها را پیچانده بودم و رفته بودم حالا داشت کار دستم می داد. گام برداشتن من طبق ریتم بقیه نبود و نظم صف را بهم می ریخت.

فرمانده مان من را از صف بیرون کشید و گفت: چرا اینطوری رژه می روی؟! ... مگر آموزش ندیده ای؟ گفتم نه. یاد نگرفتم.

گفت باید پاهات را با صدای طبل حرکت بدهی.... ببین اینطوری.

بعد من را برد تو صف. دوباره گروه موزیک طبل زد و همه گام برداشتند اما من نمی توانستم خودم را هماهنگ کنم. فرمانده هم دید هر چی میگه من کار خودم را میکنم .

گفت : تو برو اسایشگاه . اینجا نباشی برای همه بهتره .

روز بعد نیروهای پیاده ی گردان تکاوران را برای آموزش نظامی از شهر بیرون بردند . هوا هم گرم بود و آموزش هم سخت بود. یک عده ای از سربازها از بس اذیت شده بودند فرار کرده بودند و برگشته بودند خانه های شان. ما چون نیروی پشتیبانی بودیم ماندیم پادگان.

وقتی بچه ها را از آموزش آوردند مثل ملخ سیاه ولاغر شده بودند. حالا برگشته بودند از دیدن ما که راحت بودیم شاکمی شدند.

یک مسئله دیگر که آن روزها باهاتش مواجه بودیم عدم درک نیروهای تکاور از سرباز و دوره سربازی بود. نیروهای تکاور تا قبل از این همه در استخدام ارتش بودند و در عمرشان با سرباز به معنای کسی که شغلش نظامی نیست و فقط از روی اجبار آمده یکی دو سالی را در یک فضای نظامی سر کند و برود زندگی نکرده بودند. بیشترشان در انگلستان آموزش دیده بودند و نیروهای ویژه ای محسوب می شدند. اما نگاه شان به سربازها یکجوری بود که نمی دانستند با امثال ما چگونه باید کنار بیایند.

بعد از مدتی گروهان ما مامور شد بندر ماهشهر. چند ماهی از جنگ گذشته بود و قرار بود گردان تکاور از اسکله محافظت کند. اسکله ماهشهر یک هدف نظامی محسوب می شد. آخر اسکله چندتایی ساختمان ثابت بود و چندتایی ساختمان موقت هم آن طرف ترشان بودند که با تریلی جابجا می شدند. گروهان ما در همین ساختمان های موقت یا کانکس مستقر شد. یک قبضه موشک در جای مناسبی مستقر کردیم و قرار شد در دو شیفت کنار موشک حضور داشته باشیم. دو نفر درجه دار بودیم که مسئول شلیک بودند و دو سرباز هم برای پشتیبانی. البته ما هم آموزش دیده بودیم که اگر شرایط اضطراری پیش آمد بتوانیم شلیک کنیم. در هر شیفت یک درجه دار و یک سرباز کنار قبضه حاضر بودند و مراقبت می کردند.

این سه قبضه موشک زیر نظر یک فرماندهی بودند به نام سروان سرداری خیلی خیلی نظامی با اقتدار و شریفی بود. کرد بود و از برادران اهل سنت بود. خیلی دقیق بود و من واقعا در دوره سربازی ام از او چیزهای خوبی یاد گرفتم. مثلا در همین ماهشهر می رفتم برای هرچهار نفر غذا می گرفتم و می بردم برای همه اعضای قبضه خودمان. غذامان را هم در یک ظرف هایی می خوردیم که از جنس روحی بود و بهش می گفتند یقلوی. بعد از خوردن غذا این یقلوی ها را می بردم می شستم. یک روز بین راه برخوردیم به این سروان سرداری. وقتی دید چهارتا ظرف دست من است پرسید: کاظمی کجا می روی؟

گفتم: می روم این ظرف های ناهار را بشویم.

گفت: ظرفها مال کیه؟

گفتم: مال خودم و دوتا درجه دار مسئول قبضه و رفیقم.

گفت: برگرد برو ظرف هرکس را به خودش تحویل بده تا هر کس ظرف خودش را بشوید.

گفتم: حالا چیزی نیست که چهارتا ظرف است جناب سروان.

گفت: همین که من بهت می گویم. دیگر حق نداری ظرف هیچ درجه داری را بشویی.

بعدها که با تجربه تر شدم فهمیدم دوتا ظرف شاید به جایی نمی خورد اما اگر این روند ادامه پیدا می کرد درجه دارها عادت می کردند که از مافوق بودن شان سوء استفاده کنند و بقیه کارهای شخصی شان را هم ببندازند به دوش سربازها. سرداری می خواست همین اول جلوی چنین چیزی را بگیرد.

دو هفته ای ماهشهر بودیم و بعد قرار شد برویم جاده آبادان. آن روزها عراق خرمشهر را گرفته بود و آبادان هم در محاصره بود. عراق از آبادان تا سه راهی شادگان را هم آمده بودند. چیزی حدود صد و ده کیلومتر راه بود. در همین جاده شهید تندگویان اسیر شده بود. بعد خودشان ترسیده بودند و دوباره برگشته بودند عقب و در 10-20 کیلومتری آبادان مستقر شده بودند. ما از ماهشهر رفتیم تا نزدیکی همین خط یعنی جایی که عراقی ها سنگر زده بودند و خط پدافندی داشتند. چندتایی از این لوله های بزرگ نفت هم به موازات جاده عبور کرده بودند که بزرگی و تعداد زیاد لوله ها خیلی به چشم ما آمد. حالا آنجا هنوز سنگر درست و حسابی هم که نداشتیم. نه خاکریز مستکمی بود و نه سنگر. یعنی وقتی ما رسیدیم به منطقه یک تعدادی زمین را کردند برای اینکه جان پناه شان باشد. یک تعداد دیگری هم این صندوق های چوبی مخصوص گلوله های نظامی را می چیدند روی همدیگر که مثلا سنگرشان باشد. ولی شرایط طوری بود و فاصله مان با عراقی ها در بعضی نقاط خط خیلی کم می شد. خط مان یکجوری بود که خمیده بود و از جایی که پیشانی خط بود می شد عراقی ها را بدون دوربین ببینیم. قرار بود واحد موشک انداز از گردان در برابر حملات هوایی مراقبت کند.

محل استقرارمان چسبیده به جاده آبادان- ماهشهر بود. جاده از سطح زمین بالاتر بود و جایی که ما بودیم یک پل سه دهنه زیرجاده بود که سیلابهای فصلی از آنجا رد می شده اند. واحد ما تو یکی از دهانه ها مستقر شد. جلوی دهانه را خاک ریختیم و با گونی های خاک یک طرفش که رو به عراقی ها بود را بستیم. این شاید اولین بار بود که یک سنگر محکم داشتیم.

ارتفاع زیر دهنه پل حدودا یک متر و شصت بود. من باید کمی سرم را پایین می گرفتم تا بتوانم داخل شوم. یکی از جعبه های مهمات بزرگ خمپاره 120 بود را به جای در گذاشته بودیم و کنارش را هم گونی چیدیم. مثل در چوبی خانه های قدیمی شده بود. خمیده به داخل سنگر می رفتیم و برمی گشتیم. هر دو طرف مان هم تکاورهای نیروی زمینی بودند. دوتا موشک دیگر هم یکی شان ته خاکریز نیروهای خودی بود و دیگری سمت جنوبی ما با کمی فاصله مستقر بود. فرماندهی قبضه ها اینجا هم با سروان سرداری بود که سرباز نداشت و خودش به تنهایی قبضه ها را با ماشین می آورد. یک جیب میول امریکایی داشت که خیلی عروسک بود.

سرداری خیلی مرد خوب و مومنی بود. چند وقتی که با او بودیم ندیدم کسی را اذیت کند. با بچه ها رفیق بود و خیلی بهشان سخت نمی گرفت. ما هم خیلی دوستش داشتیم. کلاه لباس فرم تکاوری از این کلاه های

پارچه ای است که کمی کج است. حتما باید فرم خاصی روی سر قرار بگیرد. ولی من عادت داشتم کلاه را بالاتر از جای خودش روی سر بگذارم. چند باری وقتی برای سرداری احترام نظامی گذاشتم و دستم را تا کنار کلاه بالا آوردم گفت: کاظمی من از تو احترام نظامی نمی خواهم. یا احترام نگذار یا درست احترام بگذار. کلاهت را درست روی سرت بگذار بعد احترام بگذار. من از بس دوستش داشتم از آن به بعد کلاهم را درست روی سرم می گذاشتم.

در مدتی که در منطقه جنگی بودیم فقط موقع نماز پوتین هایش را از پادرمی آورد که وضو بگیرد و پایش را بشوید. تمام وقت با لباس فرم بود و شب ها هم با پوتین می خوابید.

ازش پرسیدم: چرا شما شبها هم پوتین را در نمی آورید؟

گفت: یک نظامی باید همیشه آماده رزم باشد. حتی اگر شرایط برای جنگیدنش مساعد نبود بتواند سریع عقب نشینی کند.

تامین آب و غذای ماهم با سنگر فرماندهی بود که سیصد، چهارصد متری با ما فاصله داشت. فرمانده گردان تکاوران ناخدا صمدی بود. یک ارتشی ورزیده و خوش اخلاق.

سنگر ما چون خیلی از سنگر فرماندهی دور نبود من خودم کارهای تدارکات واحدمان را به عهده گرفتم. بعد منتظر نمی شدم چیزی بیاورند. هر موقع چیزی نیاز داشتیم می رفتم می گرفتم. برای همین اوضاع سنگرمان خوب بود. البته سه نفر دیگری که همسنگرم بودند حال این کارها را نداشتند و همه چیز به عهده من بود. موقع ناهار هم ماشین غذا که می آمد می دیدمش و زودتر می رفتم جیره مان را می گرفتم. جیره مان هم خوب بود و غذای مان از ماهشهر می آمد. صبح ها تخم مرغ می گرفتم یا مربا هویج. می رفتم زبان می ریختم و یک چهار لیتری مربا هویج می گرفتم که برای چند روزمان بس بود. گوشه سنگرمان هم قوطی های خالی مربا ردیف شده بود. هوا هم گرم بود و زود زود می رفتم یخ می گرفتم تا آب خنک مان وانیفند. البته خط مقدم این خبرها نبود. آنجا فقط خمپاره داشتند برای خوردن. ولی ما چون پشتیبانی بودیم و سیصد متری از آنها عقب تر بودیم شرایط مان فرق می کرد.

پای پیاده دنبال لوله های نفت می رفتیم تا برسیم سنگر فرماندهی. روی لوله های نفت را خاک ریخته بودند. به همین دلیل اگر با ماشین می خواستی بروی باید از روی خاک هایی که ریخته بودند روی لوله ها بالا می رفتیم و از آن طرفش پایین می آمدم. وقتی می رسیدیم آن بالا هم عراقی ها دید داشتند و شروع می کردند به خمپاره ریختن. دبه های اب سنگین بود و با ماشین آب می آوردیم. وقتی فرمانده برای سرکشی به سنگر ما می آمد من با ماشین و راننده فرمانده میرفتم آب می آوردم. یک روز که سرداری آمده بود سنگرمان آب نداشتیم و من ازش اجازه گرفتم بروم آب بیاورم.

گفت خودت میتوانی بروی؟ رانندگی بلدی؟

گفتم بله.

طوری گفتم که انگار تمام عمرم راننده جیب بوده ام. حالا قبلا پشت ماشین نشسته بودم اما خیلی وقت ازش گذشته بود. دیگر اینکه قلق رانندگی با جیب دستم نبود. زمین های ناصاف و پر از پستی و بلندی هم کار را سخت تر می کرد. هر جور بود دنده عقب گرفتم و زیادی رفتم آهسته زدم به یک کپه خاک. به خیر

گذشت. به هر سختی بود ماشین را سر و ته کردم. یکی از سربازها که توی ماشین بود گفت: کاظمی تا حالا پشت ماشین نشستی؟ رانندگی بلدی؟

گفتم: به، بنشین نگاه کن. فقط سفت بنشین. رفتیم دبه ها را آب پر کردیم و برگشتیم. رسیدیم به لوله های نفت که رویش خاکریز زدنده بودند. از لوله ها که سرازیر می شدی می رسیدی به یک راه بند که طناب انداخته بودند و چند سرباز هم کنارش ایستاده بودند برای ایست بازرسی گردان. نمی گذاشتند ماشین ها بدون مجوز داخل گردان بروند.

من از روی لوله ها که سرازیر شدم هول شدم و به جای اینکه ترمز را بگیرم گاز را فشار دادم. سرعت ماشین زیادتر شد و زدم لوله و جایگاه ایست بازرسی را از جا کردم. ایست بازرسی را رد کردم و کمی جلوتر بالاخره ترمز کردم. درجه دار ایست بازرسی آمد دم شیشه.

گفت: این چه کاری بود؟

با پرویی گفتم: تقصیر خودتونه. چرا طناب را نداشتید پایین.

گفت: تو اصلا نایستادی که ما طناب را ببندازیم.

گفتم: چرا من ایستادم شما توجه نکردید.

از یک طرف نمیخواستم قبول کنم که اشتباه از من بوده و از طرف دیگر هم کمی ترسیده بودم. بدنم می لرزید. سرباز کناری ام هم مرتب غرغر می کرد که تو که رانندگی بلد نبودی چرا پشت ماشین نشستی. مسئول ایست و بازرسی هم گیر داده بود باید پیاده بشوی و ایستگاه را دوباره مرتب کنی.

گفتم: به من ربطی ندارد. من باید سریع به سنگرم برگردم. فرمانده سرداری منتظر ماشین است.

گفت: میخواهی بری برو. اما من گزارش میکنم رانندگی بلد نبودی و پشت ماشین نشستی.

با هزار دعا و توسل ماشین را روشن کردم و از سربالایی بالا آمدم. کمی این طرف و آن طرف شدم و بالاخره به سنگرم رسیدم. پاهایم می لرزید. از ماشین که پیاده شدم نمی توانستم روی پاهایم بایستم.

سرداری گفت: کاظمی جان، آب آوردی؟

گفتم: بله آوردم.

سربازی که با من بود می خواست چیزی بگوید اما پشیمان شد. به خودم گفتم این سربازه هر وقت با فرمانده تنها بشود همه چیز را گزارش می دهد. خیلی نگران بودم. از اینکه حقیقت را به سرداری نگفته بودم ناراحت بودم. رابطه سرداری با من غیر از بقیه بود. سرداری با من بیشتر از دیگران گپ می زد. وقت های بی کاری اش را معمولا با من می گذراند. حالا از اینکه بهش دروغ گفته بودم پشیمان بودم.

البته یک بار دیگر هم دروغ گفتم ولی آن موقع داشتم شوخی می کردم و فکر نمی کردم سرداری جدی بگیرد. آنجا که سرگرمی دیگری نداشتیم من وقت های بیکاری ام مجله می خواندم. یک روز سرداری آمد سنگرمان.

گفت: کاظمی این عکس کیه روی مجله که دستت است؟

یکی از این مجله های انقلابی بود که عکس یک روحانی روی جلدش بود.
من به شوخی گفتم: عکس بابام است.

گفت: جدی می گویی؟ اگر بابات است پس چرا فامیلی تان باهم فرق می کند.
گفتم: فامیلی مان را دوست نداشتم برای همین عوضش کردم.

گفت: بابات عالم است پس چرا آمدی سربازی؟

گفتم: اصلا درستش را بخواهی سربازی را دوست داشتم. بعد برای اینکه بتوانم بیایم سربازی و نشناسند فامیلی ام را عوض کردم.

گفت: خب دمت گرم بابا...

از بس سرداری آدم صادق و درستی بود فکر می کرد من هم دارم حرف راست می زنم.

چند ماهی در این منطقه بودیم و حوادث ریز و درشتی پیش آمد یکی از مهمترین هاش روزی بود که من دیدم یک بالگرد دارد روی خاکریز خودی پرواز می کند. صبح خیلی زود بود و درجه دارها خواب بودند. من معمولاً از شدت نگرانی خوابم نمی برد. یا اگر هم می خوابیدم کم بود و صبح ها خیلی زود بیدار می شدم. به بچه ها می گفتم شما راحت بخوابید من مراقبم. اگر خبری شد یا چیزی دیدم خبرتان می کنم. آن روز هم بالگرد را دیدم و مطمئن شدم هدف دشمن است چون بی سیم چیزی از اینکه بالگرد خودمان است که آمده طرف مان اعلام نکرده بود. فکر کردم خوب است خودم بزنمش. موشک انداز را گذاشتم روی دوشم و هدف گیری کردم. موشک سهند باتری دارد و چشم الکترونیکی. از وقتی که می گذاری روی دوشت در عرض بیست ثانیه شلیک می کند وگرنه خودش خودکار شلیک می شود طرف هدف. داشتم باتری را باز می کردم که یکی از درجه دارها گفت: نزن اکبر خودیه .

تندی موشک را زمین گذاشتم. مات و مبهوت نگاه میکردم. خیلی ترسیدم. اگر یک لحظه دیرتر میگفت من بالگرد خودی را میزدم و من را اعدام میکردند. درجه دار نزدیکم شد.

گفت: عجب شانس آوردی اکبر.

بعدها فهمیدیم خمپاره خورده بوده به سیم بی سیم و قطع شده بوده. برای همین خبر خودی بودن بالگرد را نشنیده بودیم.

یکی از درجه دارهای سنگر ما اهل شمال بود. جوان خوب و مهربانی بود. روی مقوای بزرگی نوشته بود: به نجف اباد خوش آمدید. مقوا را زده بود بالای سنگر.

گفتم چرا این را اینجا زده ای؟

گفت همه ی کارها دست شما نجف ابادی هاست. ما کاره ای نیستیم.

آن روزها آبادان در محاصره بود. در روزهایی که منطقه بودیم کم کم پیشرفت کردیم تا رسیدیم نزدیک عراقی ها. از طرف دیگر هم نیروهای بسیج پیشروی کردند طوری که عراقی ها ترسیدند از طرف نیروهای ما قیچی شوند و جاده را آزاد کردند. عراقی ها هم سرازیر شدند طرف خرمشهر که دست شان بود.

مسیر آبادان که باز شد ما وارد آبادان شدیم و کنار رودخانه بهمن شیر مستقر شدیم. انجا نیروی خمپاره انداز کم داشتند و من را به اجبار به گروه خمپاره اندازها بردند. خمپاره 120 بود و من این خمپاره را آموزش ندیده بودم. آن چند وقت هم پشتیبان خمپاره انداز بودم و کمی هم از آن یاد گرفتم.

روی سر گلوله خمپاره ها یک پوششی هست که قبل از انداختن گلوله تو لوله باید این پوشش را برداری. پوشش را هم که از خمپاره جدا کنی دیگر نمی توانی دوباره برش گردانی. باید حتما خمپاره را شلیک کنی.

یک روز حدود 20 تا 25 گلوله داشتیم و قرار بود چند تایی از گلوله ها را شلیک کنیم طرف بصره. بصره نزدیک ترین مکان دشمن به ما بود. سر پوش گلوله ها را درآوردیم تا بتوانیم پشت سر هم شلیک کنیم و سرعت عمل بالاتری داشته باشیم. کمی که سر لوله را پایین می آوردیم خمپاره مسیر دورتری را میزد. وقتی سر لوله را بالا می آوردیم مسیر نزدیک تری را می زد. شلیک خمپاره را به شکل درست آموزش ندیده بودم اما به مرور زمان یاد گرفته بودم.

چندتایی از گلوله ها را شلیک کردیم. وقتی گلوله را وارد لوله میکنی باید پای قبضه بنشینی و قبضه را بگیری تا موجش تو را پرت نکند. نباید کنار قبضه بایستی چون دنباله خرج گلوله آتش دارد و موقع خروج می سوزاندت.

هفت یا هشت تایی گلوله مانده بود. یگ گلوله دیگر انداختم. گوش هایم را گرفتم و نشستم. هر چه صبر کردم گلوله شلیک نشد. کمی دیگر صبر کردم اتفاقی نیفتاد. با مشت زدم به لوله که اگر گیر کرده رد بشود اما نشد. یواش یواش ایستادم ونگاهی به لوله انداختم دیدم گلوله گیر کرده است. داشتم سرم را می آوردم کنار که همان موقع گلوله شلیک شد. من از موج آتش و ضربه اش به طرفی پرت شدم. از ترس نفسم گرفته بود. پرتاب گلوله خودش آدم را می ترساند چه برسد که از کنار صورتت رد شود. خیلی ترسیده بودم تا چند ساعتی بدنم می لرزید.

تا وقتی خرمشهر آزاد شد من در همین واحد بودم.

یکی دیگر از اتفاقات متفاوت این روزها فرار من از منطقه بود. سال شصت دیگر خسته شده بودم و می خواستم بروم مرخصی. اما اوضاع جبهه ها اصلا خوب نبود و فرمانده مان اجازه نداد. من هم دیگر کلافه بودم و به همین دلیل از زیر سیم خاردار فرار کردم. بلیط گرفتم و رفتم نجف آباد.

مسوول سرشماری گردان، گروهبانی بود اهل کرج بود . بهش گفته بودم :من چند روزی نیستم امار من را داشته باش تا برگردم. گروهبان امار کسانی که ماموریت بودند یا مرخصی رفته بودند را داشت. تا 6 روز بچه ها به جای من گفته بودند:اکبر کاظمی .روز هفتم سرداری سر صبح گاه حاضر شده بود و سراغ من را گرفته بود. گفته بوده این بچه شیخ کجاست ؟ چند روزی است ندیدمش . همان موقع گروهبان حضور و غیاب کرده بود و اسم مرا صدا زده بود. یکی از سربازها جای من حاضر گفته بود و سرداری ماجرا را فهمیده بود و بد جور ان سرباز را تنبیه کرده بود.

در همان روزهایی که من نبودم تو مجلس بمبگذاری شد و من هم بعد از پانزده روز برگشتم بوشهر. فرمانده سرداری من را احضار کرد.

گفت : کاظمی جان هشت روز غایبی داشته ای .کجا بودی؟

گفتم :اشتباه کردم بدون مرخصی رفتم . حال خوب نبود. شما یه کاری اش بکنید.

گفت : باید دادگاهی شوی تا قاضی درموردت حکم کند.

گفتم : جناب سروان این دفعه را ندید بگیری.

گفت:قبلا غیبتت را گزارش دادم .دیگر از دست من خارج است.

سرداری غیبت من را گزارش داده بود اما رفتارش با من هیچ فرقی نکرده بود. به همان صمیمیت قبل بود و همانقدر به من احترام می گذاشت.

بعدها که سربازی ام تمام شد بهم برگه پایان خدمت دادند و رفتم دادگاه نظامی. آنجا قاضی گیر داد که تو آن روزها فرار کرده بوده ای بروی در بمبگذاری شرکت کنی. بلوف هم زد که عکست را نزدیک مجلس گرفته اند. دیگر اینقدر لابه کردم و گریه کردم که بابام مریض بوده و بخاطر بابام رفته بودم شهرمان، این یک هفته هم از پیشش تکان نخوردم تا بالاخره تبرئه شدم و برگه پایان خدمتم را دادند.

فصل پنجم

بعد از آزادی خرمشهر کمی فشار از روی ما برداشته شد و برگشتیم اردوگاه بوشهر. هر سربازی پانزده روز در منطقه بود و ده روز هم مرخصی اجباری داشت. البته قبلاً هم که جاده آبادان بودیم هم مرخصی داشتیم ولی چون وسیله نقلیه منظم و مرتبی نبود برای رفت و آمد گاهی از سرش می گذشتیم. خود من یکبارش مرخصی گرفته بودم اما بعد که دیدم وسیله ای نیست و باید هی چند کیلومتر چند کیلومتر بروم از خیرش گذشتم و ماندن توی منطقه. دو روز بعد از مرخصی ام سرداری من را تو منطقه دید.

- کاظمی اینجا چکار می کنی؟ مگه مرخصی نیستی؟
- حسش نیست جناب سروان. رفت و برگشتش سخت است. ماندم همینجا.
- بیخود. زود از منطقه برو بیرون. تو این پانزده روز آگه اتفاقی تو منطقه برات بیفته کسی مسئولیتش را به عهده نمی گیره.

خلاصه به زور من را فرستاد مرخصی. آن روزها با اینکه غذای مان خوب بود اما لاغر شده بودم. چون کنار جاده اصلی بودیم و شرایط منطقه حساس بود. تا ماشین رد می شد یا چیزی تکان می خورد عراقی ها با خمپاره یا با توپ می زدند. تقریباً در یک ترس مداوم زندگی می کردیم. برای همین وقتی برگشتم خانه اول باورشان نشد منم. انگار من را نمی شناختند.

آن چند روزی که نجف آباد بودم مراسم شیرینی خوران اصغرمان بود. اصغر دوسال از من کوچک تر بود اما داشت ازدواج می کرد. با اینکه خیلی به خودم رسیدم اما توی مراسم خیلی از اقوام با دیدن من هاج و واج مانده بودند. از بس سیاه شده بودم و لاغر.

روزهای بعد از آزادی خرمشهر گردان سه قسمت شد. یک قسمت در منطقه جنگی بودند. یک قسمت ماهشهر مراقبت می کردند و یک سوم هم تو اردوگاه بوشهر استراحت می کردند. بچه های گردان هم به نوبت در این سه منطقه گشت می زدند. بعد از مدتی دوباره منطقه استقرارمان عوض شد. یک مدتی بهمنشیر، یک مدت اروند رورد. بعد خسروآباد.

بهمنشیر محل استقرارمان نزدیک یک جاده بود. دنباله رودخانه ای که به خلیج فارس می ریخت. یک کشتی به گل نشسته بود که محل استقرار تیم موشک انداز بود. یعنی هر تیمی نوبتش بود می رفت روی کشتی و شیفت می داد تا اگر یک هدف هوایی نزدیک شد آماده باشیم. می خواستیم کمی با مقر موشکی

مان فاصله داشته باشیم که اگر هواپیماهای عراقی حمله کردند بتوانیم مقر را پوشش دهیم. وقتی هواپیماهای عراقی می آمدند از روی رودخانه به سمت ما می آمدند.

با این حال هواپیماها و هلی کوپتر های عراقی خیلی به ما نزدیک نمی شدند. یکی از همسنگرهایم در بوشهر یک هواپیمای عراقی را با موشک زده بود. به همین خاطر هم ترفیع گرفته بود. ما باقیق از توی آب رد می شدیم و به کشتی می رسیدیم. بیست و چهار ساعت در کشتی بودیم و بعد برمی گشتیم برای استراحت.

شب عید سال شصت از کشتی برگشته بودیم تا استراحت کنیم. نزدیک مان یک پدافند دولول هم بود که روی خاکریز بود. آنهم بخش دیگری از کار پدافند را پوشش می داد. اینجا خیر از سرداری که فرمانده پدافند بود یک گروهان صباغ زاده هم بود که فرمانده دسته مان بود. تو چادر آمدم بخوابم که گروهان آمد گفت: کاظمی از امشب باید دو ساعت هم پشت دو لول شیفت بدهی.

گفتم: من این توپ ها را آموزش ندیده ام

گفت: کاری به این چیزها نداشته باش فقط برو پشت توپ بنشین.

از ساعت دوازده شب تا دو نیمه شب پست را به من تحویل دادند. من از بچگی ام کنجکاو بودم و هر چیزی باهانش کار میکردم را باید از سر در می اوردم. اینکه چطور کار میکند و چه قابلیت هایی دارد.

آن شب باران تندی می بارید. نشستم روی صندلی توپ. دسته را تاباندم. توپ کمی دور خودش تابید. خیلی از این کار کیف کردم. چند دور دیگر با دستگاه توپ چرخیدم. صندلی توپ جا بازی خوبی داشت. قبضه های توپ دولول یا چهار لول را باید در زمین مستقر کنی. توپ ها معمولاً هم چرخ دارند هم جک. چرخ ها برای جابجایی است اما وقتی توپ در جای ثابتی مستقر می شود چرخ هایش بالا کشیده می شود و با جک در زمین محکم می شود. بعد دیدم کنارم یک دسته است. دسته را تکان دادم تا کاربردش را بدانم که چرخ های دستگاه افتاد پایین ولوله توپ گیر کرد. لوله توپ دیگر دور خودش نمی چرخید.

یک سایبان برای توپ درست کرده بودند که باران روی توپ نریزد اما آن شب از آن سایبان هم کاری ساخته نبود و خیس اب بودم. هر قدر به دستگاه ور رفتم تا چرخ ها را به جای اول برگردانم نشد. یک موقع به خودم امدم صدای گروهان را شنیدم که آمده بود شیفت را تحویل بگیرد. وقتی دید اوضاع توپ بهم ریخته عصبانی شد.

گفت: چرا توپ را بهم ریختی؟

گفتم: منکه بلد نبودم. می خواستم از سر در بیاورم که همچین شد.

گفت: الان به فرمانده گزارش می دهم تا پدرت را در بیاورند که دیگه فضولی نکنی...

من جوابش را ندادم و پست را تحویل دادم. رفتم تو چادر اما نتوانستم استراحت کنم. دلهره داشتم که چه اتفاقی می افتد. نیم ساعتی که گذشت صدایم زدند. کاظمی بیا روی قبضه. باران هم تندتر شده بود و همه جا گل بود. رفتم کنار قبضه توپ. فرمانده توپ استوار بود.

استوارگفت: چرا توپ را دست کاری کردی؟

گفتم: من که گفته بودم کار با این توپ را بلد نیستم. می خواستید من را شیفت نگذارید.

گفت: تو نباید توپ را دست کاری میکردی.

گفتم: حالا که کردم.

استوار شروع کرد به فحش دادن. من هم عصبی بودم از اوضاع یکهو از جا در رفتم و افتادم به جانش. زدم از روی تپه انداختمش پایین. هرطور می خواهد بشود اما این دیگر به کسی فحش ندهد.

گفت: صبح پدرت را در می اورم.

گفتم: هر کاری می خواهی بکن.

رفتم اما خیلی ترسیده بودم. از بس نگران بودم فکر کردم الان است سخته کنم.

صبح قرار بود فرمانده ما را به کشتی ببرد و آن دو نفر دیگر را بیاورد. ما اثاث هایمان را برداشتیم و سوار قایق شدیم. وقتی به کشتی رسیدیم سفره انداختیم و صبحانه خوردیم. هنوز پای سفره بودیم که سرداری با قایق به کشتی آمد و گفت: وسایلت را جمع کن و بیا. وقتی فرمانده آن دو نفر را به چادر برده بود فهمیده بود که من دیشب با گروهبان صباغ زاده دعوا کرده ام.

نشستم تو قایق و سرداری هم نشست روبرویم. راه افتادیم و کمی که جلو رفتیم سرعت قایق را کم کرد.

گفت: دیشب با صباغ زاده دعوا کردی؟

گفتم: بله جناب سروان. صباغ زاده فحش داد من هم او را زدم.

ماجرای او هم برای سرداری تعریف کردم که من را به زور گذاشتند شیفت توپ.

گفت: از دست صباغ زاده شکایت کن تا دادگاهیش کنم.

گفتم: نمی خواهد جناب سروان. ما با هم اشتی کردیم.

گفت: او حق نداشته فحش بدهد.

گفتم: حالا دیگه از دستش در رفت جناب سروان.

به چادر که رسیدیم استوار منتظرمان بود. وقتی من را دید که برگشته ام آمد جلو و من را بوسید.

گفت: کاظمی جان بیخشید. من دیشب عصبانی شدم نفهمیدم چه گفتم، حلال کن.

من هم عذر خواهی اش را قبول کردم و ماجرا تمام شد. ما بعدها دوباره از آن منطقه برگشتیم بوشهر.

یک تصویر دیگر از آن روزها در ذهنم باقی مانده و این روزها خیلی غریب است. همه فکر می کنند اینهایی که در جبهه ها بودند همه شان از همان اول اهل نماز و عبادت بودند. ولی سال های اول اصلا

اینجور نبود. بخصوص بعضی از یگان های ارتش که از قشر معمولی تر مردم بودند نه قشر مذهبی. یک وقتی توی پادگان قرار شد نماز جماعت برگزار بشود. گفتند هم درجه دارها باید بیایند و هم سربازها. روز دوم میان نماز جماعت یک ماشین با سرعت زیادی وارد پادگان شد و نزدیک سالن نماز جماعت ترمز بدی گرفت. صدای جیغ ترمزش نماز جماعت را بهم ریخت. همه نماز را رها کردند و دویدند کنار پنجره.

سربازی تا قبل از ما هجده ماه بود. اما وقتی جنگ شد سربازی شد بیست و چهار ماه. سه ماه قبل از پایان سربازی ام قرار شد برویم زندان و آنجا از محیط زندان مراقبت کنیم. زندان نیروی دریایی. پنج تا سرباز سپردند به من و شدم پاسبخش شان. مشهودی بودند. چندان به قوانین و برنامه های زندان آشنایی نداشتم اما برای نگهبانی سربازها برنامه ریزی کردم و هر دو ساعت شیفت هاشان عوض می شد. خودم هم حین شیفت هاشان خیلی بهشا سر می زدم. خیلی بهشان سخت نمی گرفتم. شاید چون در دوره آموزشی خیلی به خودمان سخت نگرفته بودند. شب ساعت 2-3 می رفتم سر می زدم می دیدم خوابش برده. بیدارش می کردم و بهش تذکر می دادم. بندگان خدا اول خیلی می ترسیدند و عذرخواهی می کردند. من اما ازشان قول می گرفتم دیگر مراقب باشند و ازشان گذشت می کردم. این شد که خیلی دوستم داشتند. روزی که سربازی ام تمام شد و می خواستم ازشان جدا شوم بندگان خدا گریه می کردند. شاید این اولین باری بود که با چنین محبت شدیدی مواجه می شدم. من خیلی به چنین محبت هایی عادت نداشتم.

سربازی تمام شد و برگشتم نجف آباد. استاد کاری که پیشش در وینجره می ساختم گفت بروم مغازه اش بایستم کار کنم. سال هایی که گذشت به مرور خیلی به کارم روی خوش نشان داد. حتی وقتی می آمدم مرخصی هم می فرستاد دنبالم که بیا بایست این در و پنجره فلانی را تو بساز. پول خوبی هم بهم می داد. اما وقتی از سربازی برگشتم انگار خسته بودم. دلم می خواست چند وقتی کمتر کار کنم. پول خوبی پس انداز کرده بودم. توی دو سال سربازی هم غیر از حقوق معمولی که به سربازها می دهند به ما حق ماموریت هم داده بودند. من هم که خرج چندان نداشتم. دلم می خواست دوباره با رفقایم کنار آب کباب بخوریم. یک ماهی همینطوری گذشت و یک روز با خودم فکر کردم دوسالی هست جنگ شده و ما هر روز منتظر بوده ایم جنگ تمام بشود اما تمام نشده. اینطور هم که معلوم است حالا حالاها ادامه دارد. من هم که در دوره سربازی و تجربه هایی که این دو سال پیدا کرده ام در کار با موشک انداز و خمپاره تجربه های بدی ندارم. خوب است بروم جبهه کمک رزمنده ها بلکه یک قدمی هم ما برداشته باشیم. رنتم بسیج و ثبت نام کردم. چون دوره آموزشی را طی کرده بودم و به آموزش نیاز نداشتم گفتند سه روز دیگر بیا ورزشگاه یزدان شهر تا اعزام شوی.

فصل پنجم

صبح رفتم ورزشگاه یزدان شهر. آنجا بقیه بچه های نجف اباد و روستاهای اطرافش هم بودند. تا ظهر منتظر شدیم همه جمع بشوند و آمار بگیرند و بین همه لباس توزیع کنند. من لباس نگرفتم. گفتم لباس های دوره سربازی ام هست و همانها کافی است. ناهار آبگوشت دادند. برایم جالب بود برای آنهمه آدم که اندازه چندتا هیئت جمع شده بودند آبگوشت پخته بودند. تقریباً 300-400 تایی بودیم. حدود ده تا اتوبوس برای بردن مان آمدند.

باز هم نمی دانستیم به کدام منطقه اعزام می شویم. اما این بار از روی تابلوهای مسیر فهمیدم داریم می رویم غرب. احتمالاً کردستان. ساعت یازده شب رسیدیم دهلران. هوا سرد. منطقه تاریک. گفتند صدا از کسی در نیاید. دهلران منطقه سختی بود برای جنگیدن. همه ارتفاعات و سرما و سختی مسیرهای دسترسی باعث می شد کار در این منطقه سخت شود. روز دوم عملیات محرم بود.

وارد محوطه ای شدیم که اطرافش را سنگر ساخته بودند. تاریکی غلیظی بود که چشم چشم را نمی دید. کنار همدیگر روی زمین خوابیدیم. از سرما می لرزیدیم. بیشتر بچه ها تا نزدیک صبح را بیدار بودند. من کمی اطراف را برانداز کردم و از توی یکی از سنگرها یک پتوی بزرگ پیدا کردم. از بس تاریک بود نفهمدم پتو را از روی چیزی برداشتم یا از روی کسی کشیدم. هرچه بود در آن سرما غنیمت خوبی بود. تا صبح سی نفری زیر این پتو خوابیدیم. هرکس زورش می رسید پتو را می کشید سمت خودش.

صبح کمی نان و چای خوردیم برای صبحانه. از شدت سرما نمی شد بنشینیم و غذا بخوریم. ایستاده بودیم و صبحانه مان دست مان بود. بعد از صبحانه نیروها را تقسیم کردند. ما نیروی تیپ نجف از لشکر امام حسین بودیم. در مورد منطقه برایمان توضیح دادند که با منطقه آشنا بشویم. قرار بود برویم ارتفاعات نهرین. می گفتیم قله های 290. نیروها به چند بخش تقسیم شدند. یک سری از نیروها خمپاره انداز بودند. گروهی پیاده نظام بودند. من را هم با چند تا از بچه های نجف اباد فرستادند واحد تخریب. آن موقعی که اسم واحد تخریب خوانده شد من اصلاً نمی دانستم واحد تخریب چی هست.

برای آموزش تخریب ما را به ارتفاعات قله 290 بردند. این ارتفاعات تازه از دست دشمن گرفته شده بود. آن جا مرکز مین های غنیمتی بود. در اصل آموزش ما توی میدان مین بود. باید یاد می گرفتیم چطور انواع مین را خنثی کنیم.

مین گوجه ای اولین مدل مینی بود که یاد گرفتیم. مین گوجه ای مین ضد نفر است که با هر چیزی برود رویش منفجر می شود. حتی اگر حیوانی مثل سگ و گرگ باشد.

مین بسته به مقدار مواد منفجره ای که در آن به کار می رود کارکردهای متفاوتی پیدا می کند. تی ان تی موجود در مواد منفجره مشخص می کند مین ضد نفر است یا مین ضد تانک یا مدل های دیگر. مواد تی ان تی درون یک قوطی قرار دارد که روکشش پلاستیکی است. جنس پلاستیک ضد زنگ است و در مقابل باران آسبیدی نمی بیند. چاشنی مین زیرش قرار دارد و روی آن پدال انفجار بسته می شود. پدال مین دو سانتیمتر در دو سانتیمتر است که در مرکز مین قرار دارد و با فنری به چاشنی مین وصل می شود. وقتی پا روی پدال می گذاریم فنر چاشنی آزاد می شود و مین منفجر می شود. مین انواع مختلفی دارد. مین ضد نفر، مین ضد خودرو، مین ضد تانک، حتی مین های دریایی. ساختار تمام مین ها یکی است اما حجم و وزنشان با هم فرق می کند.

قبل از اینکه به دهلران بیایم فقط با مین تلویزیونی آشنا بودم. این مین چند شاخک مثل آنتن تلویزیون داشت که روی خاکریزها می گذاشتند و در مواقع اضطراری منفجر می کردند.

حدودا سی نفر در واحد تخریب بودیم. بیشتر بچه های واحد تخریب از کاشان بودند. چندتایی از نجف اباد بودیم و چند نفری هم از یزد.

شهر دهلران زیر دید دشمن بود و قرار شد ما برویم قله 290 که بالای دهلران بود و تازه آزاد شده بود. آنجا بچه ها آماده می شدند برای زدن به ارتفاعات دیگر و بیرون آمدن دهلران از زیر اشراف دشمن.

آنجا با صنعت کار آشنا شدم که طلبه بود اما معمولا با لباس بسیجی بود. زودتر از ما آمده بود دهلران. مرد خیلی شریف و دوست داشتنی بود. در کار تخریب هم خیلی حرفه ای بود. روی قله 290 من با مین هایی آشنا شدم که قبلا ندیده بودم.

بیشتر مین ها ضد نفر بود. یک مدل شان مین گوجه ای بود. مین های کوچکی بودند که آن اول یک از رزمنده هایی که سید بود رفته بود روی یکی از اینها و شهید شده بود. برای همین بهش مین سیدی هم می گفتند. عراقی ها در طو لجنگ از همه کشورهای بزرگ دنیا تجهیزات نظامی می گرفتند اما در شروع جنگ بیشتر تجهیزات شان از شوروی بود. حزب بعث عراق از لحاظ نگاه های ایدئولوژیک و سیاسی به فضاهای کمونیستی نزدیک تر بود و به همین دلیل در سال هایی که آمریکا به ارتش شاه اسلحه می فروخت، عراق اسلحه هایش را از شوروی می خرید. بعدها که بقیه دنیا عزم شان را جزم کردند ایران را نابود کنند هم کشورهای کمونیستی و هم کشورهای غربی مثل فرانسه و آمریکا هم به عراق اسلحه فروختند.

مین ضد تانک خیلی بزرگتر از مین ضد نفر است. شکل و شمایل مین ضد تانک از مین ضد نفر ساده تر است. لبه های مین ضد نفر پره پره ای است. تی ان تی این مین ها را می توانستی از داخلش در بیآوری. برای آموزش، تی ان تی و چاشنی را در می آوردند و از روی جلد مین به بچه ها آموزش می دادند.

مین گوجه ای بین بچه ها به مین لغزنده هم شهرت داشت چون خیلی حساس بود. چاشنی باریکی داشت و جثه اش هم کوچک بود. وقتی پرتابش می کردی توی مسیر منفجر می شد. کار گذاشتن این مین خیلی سخت است. هرکسی نمی تواند این مین را کار بگذارد.

یا اینکه آن اول ها چند باری شد که بچه ها رفته بودند روی مین ضد تانک و منفجر شده بود. در حالیکه قاعدتا اگر وزن زیر پانصد کیلو برود روی مین ضد تانک نباید منفجر شود. یعنی چاشنی اش وقتی عمل می کند که وزن بالای پانصد کیلو برود رویش. بعدها متوجه شدیم عراقی ها زیر چاشنی مین ضد تانک مین گوجه ای می گذاشتند. به همین دلیل وقتی می رفتی روی مین ضد تانک آن مین گوجه ای منفجر می شد و چاشنی مین ضد تانک هم عمل می کرد. آن فردی که رفته بود روی مین پودر می شد.

خاک منطقه دستخورده بود. یا گل و لجن می گرفت یا باد شن های رملی را جا به جا می کرد. این باعث می شد یا مین ها کاملا در خاک پنهان شوند یا از خاک بیرون بیایند. اگر در اثر باد مین ها بیرون بود که خنثی کردنش کاری نداشت. یعنی باید روی خط مین ها جلو می رفتی. ولی اگر مین ها در خاک پنهان میشد با سر نیزه و دست به آرامی باید مین ها را پیدا می کردیم که کار خیلی سختی بود. وقتی مسیر مین گذاری مشخص میشد کار راحت تر بود. مین را معمولا زیکزاک می گذاشتند تا حرکت درون میدان مین غیر ممکن باشد. طوری که اگر مین اول را رد کردی به مین دوم گیر کنی. برای خنثی کردن مین حدود جای مین را می توانستیم حدس بزنیم.

وقتی مین را پیدا می کردیم چاشنی اش را بازمی کردیم. زیر هر مینی یک چاشنی هست که با باز شدنش مین خنثی می شود. چاشنی را می گذاشتیم کنار مین تا بچه های بعدی که می آیند متوجه شوند مین خنثی شده است.

منطقه ای که بودیم تازه افتاده بود دست بچه های خودمان. برای همین لوازم عراقی ها زیاد به چشم می خورد. شب ها در ارتفاعات هوا خیلی سرد بود. من چراغ های خوراک پزی عراقی ها را جمع کرده بودم. به صنعت کار که فرمانده مان بود گفتم: اگر خواستید من چراغ ها را تعمیر میکنم تا قابل استفاده بشود. یک چادر زدم و شدم مکانیک چراغ. فنیله های چراغ ها را جا به جا می کردم. اثاث های چراغ ها را بجای هم می گذاشتم تا چراغ قابل استفاده بشود. بعضی از چراغ ها خرد شده بودند و دیگر قابل استفاده نبودند. اوراقشان می کردم و وسایلشان را به چراغ های دیگر می بستم. برای چادر های بچه ها هم چراغ خوراک پزی درست می کردم هم چراغ گرمایشی. یک لحظه بی کار نبودم و همیشه مشغول یک کاری بودم.

قبل از هر عملیاتی باید گروه تخریب منطقه عملیات را پاک سازی کند. عراقی ها در منطقه دهلران مین ناپالم هم داشتند که توی بشکه های بیست لیتری ریخته بودند. بشکه ها را روی خاکریزهاشان جلوی خط پدافندی شان گذاشته بودند که موقع حمله ما منفجر کنند. این بشکه ها پر از مود شیمیایی ناپالم بود که وقتی منفجر می شد می پاشید به نیروها. اگر این مواد بهت می چسبید توی گوشتت فرو می رفت و طوری می سوزاند که انگار استخوانت سوخته. درد خیلی بدی داشت. ناپالم با هیچ چیزی هم خاموش نمی شد. در ارتفاعات یکی از تکه های این بشکه ها را پیدا کردیم. آتش نداشت اما دود کمی از آن بیرون می آمد. رویش خاک ریختیم. فردا که از زیر خاک دراوردیمش وقتی آن را شکستم آتش گرفت. یعنی وقتی اکسیژن بهش می رسید آتش می گرفت. اگر این تکه به بدن من می رسید گوشت من را می خورد.

یک مدل دیگر مین هم داشتیم به نام مین تله ای. یک قوطی مستطیل نازک که در لولایی چوبی دارد. در این قوطی به صورت لولایی باز می شود که داخلش پر شده از تی ان تی. چاشنی را می گذارند توی

جعبه ویک سرش را به در مین وصل می کنند . وقتی کسی پایش را روی این مین می گذارد در به چاشنی فشار می آورد و مین منفجر می شود.

یک مدل مین هم مثل گوشت کوب های خانگی بود. همه ی این مین ها را قاطی هم توی زمین کار می گذاشتند . مثلا هر دومتری یک مین . همه ی این ها را به کار میبردند که نیرو از زمین رد نشود و زمین گیر شود . اول میدان مین هم سیم خاردار می کشیدند. واحد تخریب برای پاکسازی میدان مین باید اول سیم خاردارها را می برید.

یک مدل مین دیگر بود که بهش مین والمری می گفتند . مثل قوطی شیر خشک یک لیتری بود. البته دو تا قوطی یک لیتری روی هم سوار شده بود . یکی از قوطی ها مواد چاشنی داشت و درون قوطی دیگر 1600 ساچمه جا سازی شده بود. این مین از نوع تله ای بود یعنی سیم داشت. وقتی پایت به سیمی که توی زمین کار گذاشته بودند می خورد دو انفجار رخ می داد. اول چاشنی منفجر می شد و قوطی دوم را از قوطی اول می داد بالا و بعد در ارتفاع 80 سانتیمتری منفجر می شد . تمام ساچمه ها با انفجار دوم به اطراف پرت می شد. طوری که پایهای بچه ها را متلاشی میکرد. خیلی از بچه های تخریب پاهاشان را با این ساچمه ها از دست دادند . این ساچمه ها پاها را آس و لاش می کرد . من معمولا مین ضد نفر و ضد تانک کار می گذاشتیم .

غیر از خنثی کردن مین یکی دیگر از وظایف واحد تخریب از کار انداختن موانع بود . موقع عملیات ها نیروها را از جایی به جای دیگر انتقال می دهند . حین انتقال گاهی به موانعی برمی خورند و واحد تخریب باید این معبر ها را باز کند مثل سیم خاردارهایی یا تیغه های فلزی یا خورشیدی هایی که جلوی خاکریز و سیم خاردار کار می گذاشتند تا مزاحم حرکت نیرو شود. اگر بخواهی با دست سیم خاردارها را باز کنی زمان زیادی می برد. ما برای باز کردن سیم خاردار ها از اژدر استفاده می کردیم . اژدر یک قبضه ار پی جی بود شبیه موشک سهند . البته کمی از موشک سهند کوچکتر بود . اژدر را در دل سیم خاردارها منفجر می کردیم . حدودا چهار متر سیم خاردار پاره می شد و معبر باز می شد. البته روزهای اول جنگ از این خبرها نبود و باید با سیم چین سیم خاردارها را می چیدیم . حتی روزهای اولی که جاده ماهشهر بودیم یک وقتی به بسیجی هایی که از نجف آباد می آمدند نزدیک بودیم . گاهی می رفتیم پیش شان و گپ می زدیم . روزهایی بود که بنی صدر به بچه های سپاه و بسیج اسلحه نمی داد . برای مان تعریف می کردند که گاهی شب ها می زنند به خط دشمن و از آنجا اسلحه می آورند برای جنگیدن فرداشان.

وقتی به قله های 290 رسیدیم یکی دوشب از عملیات گذشته بود. منطقه پر از جنازه های عراقی ها بود. شب ها می آمدند به هوای خ. ردن جنازه ها . وقت هایی که فرصت داشتیم گودال می کندیم تا جنازه های عراقی را دفن کنیم . اما بیشتر وقت مان به خنثی کردن مین ها می گذشت . بعد مین ها را جمع می کردیم و با کامیون می فرستادیم شان انبار مهمات.

میدان مین خیلی بزرگی جلوی روی مان بود. محل زندگی مان هم تو چادر بود. یک خط عقب تر از خط مقدم بودیم و خطر کمتر تهدیدمان می کرد. لازم نبود حتما برویم توی سنگر یک کمی هم تنبلی می کردیم. البته یک گروه دیگر هم برای خودشان سنگر ساخته بودند.

یک روز که بیکار بودیم گفتیم: بچه ها بیایید امروز سنگر بسازیم . بقیه قبول کردند و گفتیم : من بنا می شوم، شما گونی هارا از خاک پر کنید و به من بدهید تا من سنگر بسازم . بچه ها تند تند گونی ها را خاک می کردند و می آوردند. من هم گونی ها را روی هم می چیدم. اولین باری بود که سنگر می ساختم و فکر می کردم راحت است . مساحتش را دو متر در دو متر و نیم قرار دادیم . یک طرفش را هم در گذاشتیم . ارتفاع دیوار را تا 180 یا 2متر بالا آوردیم. وقتی که تمام شد خیلی از کارمان ذوق کردیم . چراغ فانوسی آوردیم و اطراف سنگر روشن کردیم . دلمان می خواست سنگرمان را به فرمانده مان نشان دهیم . قرار گذاشتیم فردا آقای صنعت کار فرمانده مان را برای شام دعوت کنیم تا سنگرمان را ببیند.

همه چیز را برای فردا آماده کردیم . چراغ هایی را که از عراقی ها گرفته بودیم و تعمیر کرده بودیم آوردیم و اطراف سنگر چیدیم تا نور زیادتری باشد . همه چیز خیلی خوب به نظر می رسید . صنعت کار که آمد همه توی سنگر اطرافش حلقه زدیم و یک چایی خوردیم . صنعت کار داشت صحبت می کرد . من هنوز ذوق سنگرمان را داشتم و چشمم داشت همه جایش را بررسی می کرد. بین صحبت های صنعت کار حس کردم دیوار سنگر دارد حرکت می کند. آمدم حرف بزدم که وقت نشد و گونی ها یکهو خراب شد روی سرمان. خاک همه جا را گرفت. چراغ ها خاموش شده بودند و چشم ،چشم را نمی دید. همه داد می زدند و همدیگر را صدا می زدند . کورمال کورمال از سنگر خراب شده بیرون آمدیم و همدیگر را پیدا کردیم . همه آمده بودند غیر از موسوی . صدایش کردیم و دنبال صدای ضعیفش را گشتیم تا پیدایش کردیم. ان قدر گونی رویش افتاده بود که نمی توانست تکان بخورد . نزدیک خفه شدن بود. با سرعت گونی ها را کنار زدیم تا موسوی را پیدا کردیم . حالش که جا آمد خیلی من را اذیت کردند. سربه سرم می گذاشتند و می گفتند :چه بنایی داشتیم . حرف نداشت .

بعدها در مورد سنگر و اصول ساختش خیلی سوال کردم تا بفهمم مشکل کارم کجا بوده است . فهمیدم که دیوار را هر چها سانت یک چرز می دهند تا گونی ها روی هم غلط نخورد و مهار شود. یعنی بین فاصله های گونی ها را یکی به عرض می گذاشتند یکی به طول که گونی ها دیگر حرکت نکند. سنگر دوم را که با بچه ها ساختیم خوب شد . محکم مثل تمام سنگرهای دیگر.

با اینکه خط پشتیبانی بودیم و خطر کمتری تهدیدمان می کرد اما بعضی از بچه هامان زیادی بی خیال بودند. بعضی هاشان حتی شب ها با پیژامه و زیرپوش می خوابیدند. بهشان می گفتم برادر من سروان ما شب با پوتین می خوابید شما با زیرشلواری و زیرپوش می نشینید تو سنگر؟ می گفتند سخت نگیر. می گفتم آخه باید با خانه مان یک فرقی بکند؟ می گفتند نه خیلی هم فرقی نمی کند. اینجا هم مثل خانه مان است.

یکی از بچه های تخریب مهدی رحیمی بود. از بچه های فعال دوران انقلاب بود که دست راستش موقع درست کردن کوکتل مولوتف آسیب دیده بود. اما با این حال تیربار را روی دست می گرفت شلیک می کرد. آنقدر محکم بود که حتی به عقب هم خم نمی شد. برای همین شجاعت و دلاوری هاش من خیلی دوستش داشتم. یک بار هم با کمک صنعت کار همه مان را غافلگیر کرد. شب نشسته بودیم با بقیه بچه ها به گپ و گفت و وقت گذرانی. من هرازگاهی از دریچه چادر یک نگاه به بیرون می کردم. احساس کردم رفت و آمدهای مشکوکی بیرون از چادر در جریان است. یک تعدادی داشتند در محوطه راه می رفتند. گاهی می نشستند یا خم می شدند یک کاری می کردند. قاعدتا آن وقت شب همه باید تو چادرها یا سنگرهای

شان می بودند پس اینها کی اند؟ یک حسی بهم می گفت امشب یک خبر تازه ای می شود. ساعت یازده شب اتفاقی که منتظرش بودم رخ داد. یکهو چند تا نارنجک یا مینی که بهم تله شده بود منفجر شد و سر و صدای تیراندازی گوش مان را کر کرد. بچه ها ترسیدند. اسلحه هاشان را برداشته بودند اما نمی دانستند باید به کجا تیراندازی کنند. چندتایی از چادر و سنگرشان دویدند بیرون و زدند به تاریکی شب که فرار کنند. یک نفر داد می زد عراقی ها حمله کردند. یکی می گفت بخواب. یکی دیگه داد می زد بیا بیرون. یکی دیگه فریاد می کشید برگردید تو سنگرتان. کمی بعد که سروصدا آرام شد مهدی رحیمی با هماهنگی صنعتکار خشم شب طراحی کرده بودند. آن وقت ها بچه ها چندان به یک چنین کارهایی عادت نداشتند. مهدی رحیمی و صنعتکار می گفتند رزمنده نباید بی خیال باشد. باید همیشه هوشیار باشد و حتی موقع خواب هم یک گوشش باید بیدار باشد.

با این حال ما باز هم بازیگوشی و شیطنت های مان را داشتیم. بخصوص گروه ما که پنج تایی جوان پر شر و شور بودیم. من و عباس زکریا همسن بودیم و یکجورهایی جلودارشان محسوب می شدیم. تقی جراح و عظیمیا و اطهری کوچک تر بودند و چشم شان به کارهای ما بود. یک روز رفتیم میدان مین و پنجاه تایی مین ضد تانک و ضد خودرو جمع کردیم. میدان مین یکجورهایی بین چادرهای ما بود و خط اول. یعنی از هر دو جا فاصله زیادی داشت. مین های بزرگ ضد تانک را جمع کردیم و کوه کردیم روی همدیگر. نمی دانستیم با این همه مین چکار کنیم. من پیشنهاد دادم آقا بیایید همه این مین ها را با همدیگر منفجر کنیم. فکر کنم خیلی با حال باشد.

تا آن موقع انفجار یکی یا دوتا مین را دیده بودیم اما این همه مین را نه. بچه ها از پیشنهاد من خوششان آمد. یکی از مین های تله ای را گذاشتیم زیرکوه مین ها و سیم را به آن متصل کردیم. رفتیم پشت تپه ای که حدود پانزده متری با کوه مین فاصله داشت. جنس زمین رملی و شنی بود. سیم را کشیدیم اما هر چه صبر کردیم اتفاقی نیفتاد. برگشتم کنار مین ها و نگاهی انداختم. متوجه شدم مین عمل نکرده. دوباره سیم را به یک مین دیگر وصل کردم و برگشتم پشت تپه. سیم را کشیدیم و یکهو انگار زمین زیرپای مان لرزید. موجی از شن و رمل از روی مان رد شد. انگار که طوفانی مهیب ما را درهم پیچیده باشد.

صدا انقدر زیاد بود که تا مدتی چیزی نمی شنیدیم. زیر خروارها شن مدفون شده بودیم و به سختی می توانستیم تکان بخوریم. به سختی و با حالتی گیج و منگ خودمان را از زیر رمل ها بیرون کشیدیم. مبهوت به هم نگاه کردیم. انگار نمی دانستیم چه اتفاقی افتاده است.

کمی نشستیم تا حالمان جا آمد. زیر مین ها یک گودال سه متری درست شده بود. باورمان نمی شد چنین انفجاری رخ بدهد. گرد و خاک همه جا را گرفته بود. مدتی که گذشت وفقی معاون صنعت کار با یک موتور هوندا خودش را رساند به جایی که نشسته بودیم. حاج و واج نگاهمان کرد.

گفت: چه اتفاقی افتاده؟

گفتیم: چند تا مین منفجر شد.

گفت: چند تا؟

گفتم: دو سه تا.

گفت: خودش خود به خود منفجر شد؟

من من کردم و گفتم: نه می خواستیم ببینیم چند تا مین منفجر کنیم چی میشه.

گفت: این انفجار مال سه تا مین است ؟

چیزی نگفتیم.

گفت: برگردید به چادر هایتان . حسابتان را می رسم .

ما تمام مسیری را که آمده بودیم برگشتیم . خیلی خسته بودیم. انگار از کوه افتاده بودیم پایین. نگران بودیم که قرار است چه اتفاقی بیفتد .

صنعت کار آدم با ابهت و مقتدری بود . همه ازش حساب می بردند. نمی دانستیم باید جوابش را چه بدهیم در چادر همه یک گوشه ای نشسته بودیم تا ببینیم چه می شود. صنعت کار آمد. با عصبانیت نگاهی به ما کرد و راننده اش را صدا زد.

گفت : این پنج نفر را ببر پیش احمد کاظمی تا همان جا در سنگر فرماندهی اعدامشان کند.

ما مثل فنر از جا پریدیم و افتادیم به التماس و خواهش که غلط کردیم، اشتباه کردیم و ببخشید تو را به خدا. دیگر تکرار نمیشود و از این حرف ها . صنعت کار هم هیچ جوری کوتاه نمی آمد و اصرار که زودتر سوارشان کنید ببریدشان. راننده ماشین هم طرف ما شده بود و به صنعت کار التماس می کرد ببخشیدشان، اشتباه کردند، بچگی کردند.

صنعت کار گفت : میدان جنگ که جای این اشتباهات نیست . باید اعدام شوند تا درسی برای بقیه شود. راننده خیلی وساطت مارا کرد . ماهم مرتب عذرخواهی میکردیم و قول می دادیم دیگر بی احتیاطی نمی کنیم. بالاخره فرمانده کوتاه آمد و ما برگشتیم به چادر هایمان. البته بعدها که بیشتر در منطقه ماندیم و با تجربه تر شدیم فهمیدیم همه این بلوف های صنعت کار یک بازی بوده برای ترساندن ما که دیگر مثل آدم رفتار کنیم.

فصل هفتم

یک ماهی قله 290 بودیم و بعد منتقل شدیم فکه. بچه های تخریب در یک دره مستقر شدند. اول پانزده نفر بودیم ولی به مرور و هر روز چند نفر جدید بهمان اضافه شدند. آخری ها شده بودیم نود نفر. اطراف دره چادر زده بودیم. همه جوان و کم سن و سال. پیرمردهاشان من و زکریا بودیم. جلو تر از ما نیروهای اطلاعات بودند. چهار کیلومتری که از این منطقه جلوتر می رفتیم خط پدافندی عراقی ها بود.

قرار بود ما در آن منطقه آموزش ببینیم. روزها زمان زیادی را باید می دویدیم. آنقدری که نفس مان بند می آمد. من بدن آماده تری داشتم و گاهی همراه با زکریا می شدیم مسئول دواندن بچه ها. کلاس قرآن و عقاید و اخلاق هم داشتیم.

تقی جراح ورزشکار بود. باستانی کار می کرد. گیر داده بود دلم گوارگه می خواهد.

- اکبر من خانه که بودم هر روز ورزش می کردم. این بدن عادت کرده به گوارگه زدن. اگر اینجا ورزش نکنم مریض می شوم. باید از یک جایی یک جفت گوارگه پیدا کنیم.

این شد که یک روز با تقی از منطقه زدیم بیرون. مکافاتی هم داشتیم. به این راحتی که نمی گذارند بروی شهر. با ماشین های تدارکات هی خط به خط آمدیم عقب که کسی جلوی مان را نگیرد یا نپرسد کجا می رویم. منطقه عملیاتی والفجر مقدماتی بود و شلوغ بود. جاده ها مرتب ماشین می رفت و برمی گشت. تو دزفول یک تاکسی گرفتیم و کلی از شهر را گشت زدیم تا لوازم ورزش باستانی پیدا کنیم. راننده خیلی ساده شروع کرد درباره عملیات بزرگی که ایران می خواهد انجام بدهد حرف زدن. حالا ما هرچه منکر می شویم او اصرار دارد که چرا قرار است عملیات بزرگی شود. با تقی حاج و واج ماندیم که چقدر راحت دارد اخبار نظامی زبان به زبان می چرخد. جالب اینکه چند هفته بعدش هم عملیات شد و معلوم بود اخبار عملیات خیلی زودتر منتشر شده.

یک جفت گوارگه بزرگ پیدا کردیم و خریدیم. هر کدامش را گذاشتیم تو یک گونی که خیلی به چشم نیاید. بعد همانطور مثل صبح ماشین به ماشین و خط به خط برگشتیم فکه. یک صبح تا شب طول کشید اما توانستیم یک جفت وسیله ورزشی جور کنیم.

صبح روز بعد من و تقی موقع کلاس عقیدتی جیم زدیم و رفتیم یک تکه زمین صافی که کنار اردوگاه مان بود. تقی گوارگه ها را برداشت و شروع کرد به چرخاندن دور شانه ها. اما چند دقیقه بیشتر نتوانست بچرخاند.

گفت اینطوری نمی شود اکبر. ضرب می خواهد. باید هم برام ضرب بزنی و هم بخوانی.

گفتم به سلامتی. دیگر کاری نداری؟ یک ورزش می خواهی بکنی کلا من را از زندگی انداخته ای.

اینها را خندان خندان گفتم و رفتم طرف چادرها. چند دقیقه بعد که با یک قابلمه برگشتم تقی دیگر از خوشحالی روی پا بند نبود.

گفت دمت گرم اکبر. ببینم چکار می کنی.

می زدم روی قابلمه و چندتایی شعر که از زوخانه یادم بود را خواندم. روز اول هر دوی مان خیلی زود خسته شدیم. اما روزهای بعدی زمان بیشتری ورزش کردیم. طوری شد که تقی بیست دقیقه کامل میل می زد. ورزش تقی که شروع شد حال و هوایش عوض شد. سر حال شد و شلوغ. همان روز اول هم خیلی از من تشکر کرد.

ورزش من و تقی شد برنامه ی صبح های مان. به جای کلاس می رفتیم زورخانه. کم کم بچه ها خبردار شدند. چند روز بعد خیلی از بچه ها به جای کلاس می آمدند تماشای ما. خیلی هم کیف می کردند و بساط شوخی و خنده هم براه بود.

یک روز موقع ورزش فرمانده مان آمد کنار زمین ورزش.

گفت: اکبر می بینم کنار کار ما دکان باز کرده ای. کلاس های ما را بهم ریخته ای.

گفتم: چه کار کنیم فرمانده. کار دیگری بلد نیستیم.

چند روز بعد اسم من را خواندند که به واحد صد و ده بروم. آن روزها نمی دانستم واحد صد و ده چیست. پرس و جو کردم فهمیدم واحد 110 واحد اطلاعات عملیات است. من به عنوان تخریب چی وارد واحد 110 شدم. چندتایی دیگر از بچه های تخریب هم در واحد صد و ده بودند. موم ساز از همه ما قدیمی تر بود و روز بعدش عباس زکریا هم بهمان اضافه شد. در واقع ما باید به بچه های اطلاعات کمک می کردیم بتوانند بروند شناسایی. چون بچه های اطلاعات باید شب ها از فاصله بین دو خط ایران و عراق رد می شدند و گاهی حتی از خط عراق هم رد می شدند تا برسند به خط دوم و سوم شان و عمق خط دشمن را هم شناساس کنند. طبیعی است که در مسیرشان انواع و اقسام موانعی مثل میدان مین و سیم خاردار هم بود که ما باید آن موانع را از جلوی پای شان برمی داشتیم. یعنی از توی میدان مین یک معبر باریکی باز می کردیم برای شان یا از میان سیم خاردارها مسیر باریکی باز می کردیم تا از آنجا رد شوند و برسند به خط عراق. تازه جوری هم باید این موانع را برمی داشتیم که دشمن هم متوجه تغییر در این موانع نشود. وگرنه متوجه می شد در حال شناسایی هستیم و احتمال حمله وجود دارد. بنابراین یا خطوطش را تقویت می کرد یا نظمش را تغییر می داد.

جایی که قرار بود کار کنیم کویر بود. البته ما خط پدافندی بودیم و در جنگل های عمق مستقر بودیم. اسمش جنگل بود اما با جنگل های شمال خیلی فرق داشت. جنگل عمق تنها فضای سرسبز منطقه بود. پر از بوته و گیاه گزنه. در واقع فاصله بین ما و عراقی ها یک جنگل بوته ای بود در دل کویر. ایران می خواست عملیات والفجر مقدماتی را انجام دهد. برای همین قرارگاه و بانه های تدارکاتی خود را در پناه این درختان و بوته های بزرگ گزنه قرار داده بود. حدود سیزده کیلومتر با عراقی ها فاصله داشتیم. معمولاً کارهای مان شب ها بود و روزها بیکار بودیم. طبیعی است که روزها هم گرم بود و شب ها خنک. بچه ها مرتب آب یخ درست می کردند ولی من آب یخ نمی خوردم. به همین دلیل دلم بهانه های جورواجور می گرفت. کاری هم نداشتیم برای انجام دادن. به یکی از راننده های تدارکات گفتم: یک کتری و یک قوری برای ما جور کن. روزها کارم این شده بود که بوته جمع کنم و آتش درست کنم. جای آتیشی درست می کردم و به بچه ها می دادم. دور هم می نشستیم چای می خوردیم و کتاب می خواندیم و حرف می زدیم. از وقتی چایی درست می کردم بچه ها کمتر آب یخ می خوردند.

شب ها معمولا همراه موم ساز بودم . مومساز با قطب نما را خوب بلد بود و از روی ستاره ها شمال و جنوب را خوب تشخیص می داد. با اینکه از بچه های تخریب بود اما در واحد صد و ده کار اطلاعاتی می کرد .

شب ها می بردندمان جاهای مختلف منطقه تا با منطقه آشنا شویم . اگر هم با سیم خاردار و مین مواجه می شدیم منطقه را پاکسازی می کردیم . فرماندهان می خواستند برای عملیات نیرو جابه جا کنند برای همین باید کاملا به منطقه مسلط می شدند. هر شب بعد از غروب افتاب حدود 13 کیلومتر باهم راه می رفتیم و تا صبح برمی گشتیم. زمین هم رمل بود و حرکت توی رمل سخت بود. ما چند گروه بودیم و هر گروه مسوول شناسایی یک منطقه بود . هر شب آن مسیر را به سمت دشمن می رفتیم و برمی گشتیم تا کاملا با منطقه دشمن آشنا شویم .

یک شب که با موم ساز رفته بودیم شناسایی سه کیلومتر که حرکت کردیم موم ساز قطب نما را روی گرای مثلا 135 تنظیم کرد. بعد تا پنج کیلو متر روی این گرا حرکت کردیم. موم ساز تازه قطب نما را تنظیم کرده بود. کمی که حرکت کردیم هر چه دقیق شدم مومساز را ندیدم . صدایش زدم ، جواب نداد. دوباره صدایش زدم . باز جواب نداد. نمی دانستم باید چکار کنم. نگران بودم نکند مسیرش را عوض کرده باشد و من نفهمیده باشم. در همین حین صدایش آمد .

گفت :چقدر حرف می زنی ؟راه بیا .

گفتم : نمی بینمت .

گفت :مستقیم بیا من تو را میبینم .

گفتم : کجا می روی ؟من این جا را نمی شناسم .

گفت:کاری نداشته باش دنبال من بیا.

گفتم : نمی شود که کاری نداشته باشم .باید بدانم کجا می روم.

گفت : می خواهم وارد خط پدافندی دشمن شوم. قدم شمار می روم تا مسیر را گم نکنم .اگر سر شماره مسیر را کج نکنم گرفتار می شویم. تو سوال می کنی حواسم پرت می شود، فقط دنبالم بیا . هیچ حرفی هم نزن . همه ی حواست به من باشد.هر موقع که ایستادم اگر سوالی داشتی بپرس.

این بار که حرکت کرد من هم همه ی حواسم به موم ساز بود و پشت سرش حرکت کردم .

شب اول که وارد خط پدافندی دشمن شدیم یک جایی موم ساز ایستاد.

گفت:تو همین جا بمان تا من کمی جلوتر بروم . از جاییت تکان نخور تا من بیام.

موم ساز رفت تا خط عراقی ها را شناسایی کند . ساعت یازده بود .حدود سی چهل متری باید می رفت تا به خاکریز عراقی ها می رسید. چند ساعتی من را تنها گذاشت و رفت .

وقتی آمد پرسیدم :کارت تمام شد ؟ چیزی بود .

گفت : آن چیزی را که باید می فهمیدم ، فهمیدم .

موم ساز ادم تحصیل کرده ای بود . خیلی هم کم حرف بود . درباره مسائل خیلی کم توضیح می داد مگر اینکه ضروری باشد . از همه بیشتر کار می کرد . بچه های واحد معمولا یک شب در میان می رفتند اما او هر شب به شناسایی می رفت . خیلی دقیق و ریز بین بود و حواسش به همه جا بود . گاهی شده بود کل شب را با هم راه رفته بودیم اما با من حرف نزده بود . فقط از کجا باید برویم و به کجا برسیم . من اما مثل او نبودم در طول مسیر حواسم جاهای مختلفی می رفت . یعنی چون با موم ساز بودم یک جورهایی خیالم راحت بود . حواسم به ماه و ستاره ها می رفت . باخودم صلوات می فرستادم یا ذکر می گفتم . با خدا حرف می زدم اما از موم ساز چشم بر نمی داشتم .

هشت باری که شناسایی رفتم یک مورد هم با سیم خاردار و مین مواجه نشدم . تقریبا هیچ وقت خطری جدی تهدیدمان نکرد . منطقه از این لحاظ پاک بود . ولی بعدها از بچه ها شنیدم ان ها موقع شناسایی با عراقی هایی که وارد منطقه ما شده بودند مواجه شده بودند . یعنی همان طور که ما شناسایی می رفتیم نیروهای آنان هم برای شناسایی وارد منطقه ما می شدند .

شب عملیات بچه ها گروه شدند . یک محور کامل دست بچه های نجف آباد بود . تیپ نجف مرکز عملیات بود و یک طرف هم دست لشگر امام حسین بود .

یک سری توپ های قرقره هست شبیه کوله پشتی روی کمر قرار می گیرد که با آن طناب حمل می کنند . بچه های تخریب این قرقره را حمل می کردند تا اگر رسیدیم به میدان مین و معبر باز کردیم نیروها از کنار طناب حرکت کنند و از معبر خارج نشوند . وگرنه با یکی دو قدم انحراف وسط میدان مین سردرمی آوردند . موم ساز جلو بود و من با یکی از همین قرقره هایی که انداخته بودم روی کمر پشت سرش می رفتم . بقیه نیروهای تخریبهم پشت سر من بودند و بعداز آنها هم نیروهای پیاده . بخش زیادی از مسیر را رفته بودیم که دیدیم درگیری شروع شد . صدای تیراندازی از خیلی جلوتر از ما بلند بود .

بین راه بیسیم زدند که محور شما لو رفته و برگردید محور شماره سه . من پشت موم ساز حرکت می کردم و یک لحظه چشم ازش بر نمی داشتم . وقتی برگشتیم محور شماره سه دیدیم یک عده از بچه ها حواسشان پرت شده بوده و مسیر را گم کرده بودند .

محور شماره سه هنوز قفل بود و بچه ها نتوانسته بودند محور را باز کنند . عراقی ها دو تا کانال بزرگ کنده بودند و تهش را آب انداخته بودند . ته کانال کامل لجن بود . شیب کانال ها زیاد بود . موم ساز مرتب با بی سیم در تماس بود . بهش گفته بودند برو به منطقه ای که درگیری هست . عراقی ها توپ های چهار لول گذاشته بودند سر خاکریزشون و بچه ها را درو می کردند . حتما عملیات لو رفته بود . زمین پر بود از بدن های بچه ها . بعضی زخمی بودند و بعضی ها شهید . بعضی شان به خود می پیچیدند و بعضی ساکت و خاموش بودند . غیر از سر و صدای تیراندازی و انفجار یک صدای دیگر هم گاهی به گوش می رسید . صدای ناله مجروحین . ته کانال هم چندتایی جنازه افتاده بود . شاید بعضی شان زخمی بودند و تلاش می کردند از کانال بیایند بالا که نمی شد .

وقتی ما رسیدیم بچه های جهاد سازندگی یکی دوتا کانال ها را با بلدوزر پر کرده بودند و ما توانستیم از کانال رد شویم. دیدیم بچه ها پشت سیم خاردارهای میدان مین گیر کرده اند. سیم خاردار ها هم از ده سانت بالای زمین شروع می شد و تا دو متر ونیم ارتفاع داشت.

گردان مقدار عملا زمین گیر شده بود پشت میدان مین و سیم خاردار. من و موم ساز خودمان را رساندین کنار سیم خاردارها. باید زودتر کاری می کردیم راه باز شود. شرایط اصلا مناسب نبود و از همه طرف داشتند بچه های پیاده بی سرپناه را می زدند. نه سنگری داشتیم و نه خاکریزی. جلو بسته بود و عقب هم که نمی خواستیم برگردیم. من و مومساز موانع را بررسی کردیم. زیاد بودند. تقریبا تا به حال چنین شکلی از موانع را ندیده بودیم.

چند ردیف سیم خاردار پشت سر هم ردیف به ردیف گشیده شده بودند. بین سیم خاردارها راهم مین کار گذاشته بودند. همه جور مینی هم بود. از والمری گرفته تا گوجه ای و مین ضد تانک. بدترش مین هایی بود که به سیم خاردار تله کرده بودند. یعنی وقتی سیم خاردار کشیده می شد سیم تله هم کشیده می شد و مین ها منفجر می شد.

هاج و واج به سیم خاردارها نگاه کردیم. معلوم نبود این مین ها را چطور ان جا بسته بودند. طوری مین ها را داخل سیم خاردارها جاسازی کرده بودند که خیالشان از این محور راحت باشد. چون بعد از این محور به یک جاده آسفالتی می رسیدیم که به شهر العماره می رسید و دیگر مانع خاصی جلو دار بچه ها نبود.

به موم ساز گفتم باید این سیم خاردارها را با یک چیزی منفجر کنیم.

گفت: خمیاره های اژدر هست.

یکی از اژدرها را گذاشتیم لای سیم خاردارها و منفجرش کردیم. یک بخش از یک ردیف سیم خاردار را منفجر کرد. فایده ای نداشت. تمام عرض میدان مین را سیم خاردار کشیده بودند. 10-20 ردیف سیم خاردار بغل به بغل هم. هر ردیف هم یک مدل بود. حتی یک موش هم نمی تونست از این میدان رد بشود. داشتیم دور و برم را نگاه می کردم که نگاهم افتاد به بلدوزر دی دوازده. تقریبا بزرگترین بلدوزر آن روزها بود. خیلی بزرگ بود و پهنای زیادی هم داشت. بیلش هم خیلی بزرگ بود و وقتی بالا می آورد یک تیغه بزرگ فولادی بین زمین و آسمان حائل می شد.

به موم ساز گفتم به بلدوزر بگوییم برود جلو سیم خاردارها را جمع کند و برود جلو. پیاده ها هم پشت سرش.

موم ساز گفت: مین ها چی؟

گفتم: نمی گذاریم بفهمد مین هست. می گوییم مین ها را خنثی کرده ایم. این مین ها هم پس این دیو برنمی آیند. رد میشود.

حالا خود صحبت کردن در آن همه سر و صدا و رد شدن فشنگ و انفجار خودش داستانی بود. هر لحظه انگار هزارتا فشنگ داشت از آن محور رد می شد.

موم ساز گفت همیشه

گفتم راه دیگه ای داریم؟

موم ساز سرتکان داد. گفت چکار کنیم؟

گفتم صبر کن. من درستش می کنم.

از بلدوزر بالا رفتم و پیش راننده نشستم.

گفتم: شما میتوانی این سیم خاردارها را پاره کنی و بروی جلو؟

گفت: مین هاش را چه کنم؟

گفتم: ما مین هاش را خنثی کردیم.

راننده قبول کرد. گفتم صبر کن تا بهت خبر بدهم. از ماشین پیاده شدم و رفتم پیش موم ساز.

گفتم: بگو همه بروند پشت بلدوزر.

اینطوری بلدوزر می شد سنگر بچه ها و نمی گذاشت تیر و ترکش هم به بچه ها آسیب برساند. دوباره دویدم بالای بلدوزر.

به راننده گفتم: شروع کن.

آمدم پایین و خودم هم کنار بلدوزر راه افتادم. پشت بلدوزر کنار شنی هاش حرکت می کردم. عرض شنی های ماشین حدود یک متر و بیست سانتیمتر بود. نزدیک مین که می شدیم در گوشم را می گرفتم تا صدای انفجار کمتر ادیت کند. مین طوری منفجر می شد که آن ماشین بزرگ چند هزار کیلویی را تکان میداد. اولین بار که یک مین منفجر شد بلدوزر ایستاد.

گفت: این جا مین داره.

گفتم: مین نبود. عراقی ها از روبرو زدند. ولی چیزیش نمی شود. برو.

بلدوزر دوباره حرکت کرد. اگر میدان مین 200 متر بود سیم ها باید 400 متر کشیده می شد تا پاره بشود. بلدوزر سیم ها را پاره کرد و بچه ها هم پشت سرش حرکت کردند. مین ها پشت سر هم منفجر می شد. اوضاع جهنمی تر شد. اما به لطف خدا حدود چهار صبح سه متر از محور باز شد.

من با مومساز اولین نفرهایی بودیم که از بغل دستگاه رفته بودیم و وارد منطقه شدیم. راه که باز شد بقیه بچه ها و نیروهای پیاده و ماشین آلات راهسازی و آمبولانس و پشتیبانی هم آمدند این طرف. از میدان مین که بیرون آمدیم عرض محور کمی زیادتر شد. مثلاً اگر در میدان مین عرض محورمان 50 متر بود بعدش محور حرکت مان شد 100 متر. عراقی ها بعد از سیم خاردارها خاکریز زده بودند. بعد از اینکه از خاکریز رد شدیم و ماشین آلات پشتیبانی رسیدند یک خاکریز دیگر هم بچه های ما زدند به عرض صدمتر که جلوی دید عراقی ها را می گرفت. از خاکریز تا جاده آسفالت حدوداً یک ساعتی پیاده رفتیم تا به جاده مرزی رسیدیم. اولین محوری که باز شده بود محور ما بود. لشکر های دیگر نتوانسته بودند محورشان را باز کنند.

من شانه به شانه موم ساز حرکت می کردم . بچه ها چند تا از ماشین های دشمن را با آرمی چی زدند. پشت خاکریز که به جاده اسفالت می خورد عراقی ها بودند اما ترسیده بودند و کمی عقب نشسته بودند. اما صبح به یکباره از همه طرف حمله کردند. باورشان نمی شد نیروهای ما به جاده اسفالت رسیده باشند.

صبح شد و عراقی ها از همه طرف به ما حمله کردند. باورشان نمی شد نیروهای ایرانی به جاده اسفالت رسیده باشند. از همین جاده به سمت بچه ها حمله کردند. حمله دشمن خیلی سریع و پرحجم بود. طوری که هیچ جوره نمی توانستیم مقاومت کنیم. بخصوص که فرماندهان ما هم سازماندهی و طراحی درستی نکرده بودند و نیروهای مان بی برنامه بودند. کسی نکرده بود از شب تا صبح این عرض محور را زیادتیر کند و از دو طرف خیلی از سنگرهای دشمن پاکسازی نشده رها شده بود و رفته بودیم جلو. بعدها که عراق پاتک زد همین سنگرها هم شدند قوز بالای قوز و از آنها شروع کردند به زدن بچه های ما.

مومساز گفت: اکبر یک چندتایی را بردار و برو این سنگرها را پاکسازی کن.

با چندتا از بچه ها رفتیم سراغ سنگرها. اما طراحی سنگرها خیلی پیچیده بود. سنگرها زیر زمین حفر شده بود و بین شان کانال کشی شده بود برای رفت و آمد. طوری که ما نمی دیدم شان. نه می فهمیدیم توی کدام سنگر پر است توی کدام خالی. نه رفت و آمدهاشان را می دیدیم. فقط می دیدیم یکهو از یک طرفی تیراندازی می کنند. می رفتیم سراغ شان می دیدیم کسی نیست. وارد کانال که می شدیم یک جور دیگر بچه ها را می زدند. از پشت می زدند یا بچه ها گم و گور می شدند. چندتایی از سنگرها را نارنجک انداختیم اما خیلی از نیروهای مان را هم از دست دادیم.

عراقی ها چنان رگباری تیری گرفته بودند طرف ما که به زحمت و سینه خیز برگشتم پیش مومساز.

گفتم: اینجا پر از عراقی است. کاری نمیشود کرد. برای پاکسازی اینجا نیروی زیادی لازم است.

ما سر خاکریز بودیم و عده ای از بچه ها پایین خاکریز در مورد چیزی صحبت می کردند. حین صحبت ما عراقی ها با توپ خاکریز ما را زدند. صدای انفجاری آمد و تمام بدن من را خون گرفت. گلوله درست خورده بود بین آن پنج نفر و تکه پاره های بدن شان و خون شان پاشیده بود به من. از بس به من خون پاشیده بود به بدنم دست می کشیدم بفهمم کجای بدنم زخمی شده است. درحالیکه یک ترکش هم به من نخورده بود و به طور معجزه آسای سالم مانده بودم.

حین عملیات ماشین غذا می آمد و برای بچه ها غذا می آورد. غذاها توی پلاستیک بسته بندی شده بود. چندتا چندتا کنار جاده می ریخت و می رفت. هر کسی هر موقع می توانست می رفت یکی برمی داشت و غذا می خورد. نماز را هم تند و سریع می خواندیم.

یک قبضه توپ 106 را زدند. گلوله هنوز توی لوله بود و ماشین منفجر شد. لوله توپ 20-30 متر بالا رفت و بعد افتاد روی زمین. چنین صحنه هایی دل بچه ها را هم بیشتر خالی می کرد و ترسشان بیشتر می شد. بخصوص وقتی که یکی از آمبولانس های مان را هم با زخمی های تویش زدند.

بعد از ظهر آتش خیلی سنگین و وحشتناک بود. با اینکه یک آمبولانس مرتب زخمی های مان را به عقب انتقال می داد نمی توانست همه را جمع کند. تعداد زخمی ها خیلی زیاد بود. یک عده بچه ها که سالم تر

بودند هر جور شد عقب کشیدند. تعدادی شان با ماشین و آمبولانس تعدادی هم پیاده. یکی از صحنه های تلخی که در جنگ دیدم همینجا بود. تعدادی از بچه هایی که داشتند فرار می کردند از بس هول کرده بودند چندا از بچه های خودی را زیر گرفتند و رفتند.

هر چه به شب نزدیک تر می شدیم حلقه محاصره عراقی ها تنگ تر میشد . خیلی از بچه ها شهید شده بودند و دیگر نمی شد منطقه را حفظ کنیم . من جزو آخرین افرادی بودم که به کمک امدادگرها چندتایی زخمی را سوار آمبولانس کردیم و برگشتیم عقب. بعد از فرار ما عراقی ها توی محور مستقر شدند . تلاش هایمان برای گرفتن محور بی فایده ماند و ما تا خط پدافندی عقب آمدیم .

فصل هشتم

بعد از حمله و عقب نشینی مان آرایش خطوط هر دو طرف بهم ریخت. فاصله مان با همدیگر کمتر شده بود و چیزی حدود هزار متر بین ما و دشمن فاصله بود. همان شب اول برگشتم مقر و بچه های تخریب را پیدا کردم.

مومساز گفت : دستور آمده امشب دوباره محور را باز کنیم.

یک شبانه روز کسی نخوابیده بود . همه خسته بودیم .

گفتم : آقای موم ساز خیلی خسته ایم . نمیتوانیم .

گفت: نمیتوانیم، نداریم . از مقررماندهی دستور آمده . همه باید عمل کنیم.

بچه ها را آماده کردیم . هماهنگ شدیم برگردیم و محور را باز کنیم . شبانه تا نزدیک خاکریز عراقی ها رفتیم . دوباره دستور آمد برگردید، امشب عملیات نمی شود. ما هم از خد خواسته به سنگرهایمان برگشتیم و تا فردا استراحت کردیم.

شب سوم موم ساز گفت دستور آمده که باید محور را باز کنید. دوباره جمع شدیم و به سمت محور حرکت کردیم . موم ساز قطب نما داشت و مسیر را او مشخص می کرد . من از کنار موم ساز تکان نمی خوردم رسیدیم به کانالی که شب حمله هم بهش برخورد بودیم . اما این بار از یک مسیر دیگر رفته بودیم برای زدن به خط عراقی ها . چون مسیر قبلی لو رفته بود و دشمن رویش تسلط داشت. به همین دلیل کانال پرنشده بود و باید روی کانال یک پل موقت می زدیم تا از رویش عبور کنیم. از این پل طنابی ها بود که کسی هم جرات نمی کرد رویش راه برود. اما هرطور بود باید می رفتیم. پل را یکی دوباری انادختیم آن طرف کانال که جاگیر نشد. باید یکی دو نفر می رفتن آن طرف کانال و پل را جایی محکم می کردند. من و موساز زدیم تو کانال و از توی لجن ها رفتیم آن طرف کانال. بدترش اینکه با دوتا کانال روبرو بودیم. یکی اش کوچک تر بود و دومی اش بزرگ تر. بدتر اینکه عراق هم حس کرده بود یک تحرکی در منطقه دارد رخ می دهد همینطور بی هدف همه جا را می گرفت زیر رگبار تیر.

هر جور بود از کانال رد شدیم و رسیدیم به میدان مین. موم ساز به حالت سینه خیز جلو می رفت و مین ها را خنثی می کرد . من هم که دنبال خودم طناب آورده بودم دنبالش طناب را می بردم جلو تا بقیه بچه ها هم به کمک طناب مسیر را گم نکنند. سر طناب دست من بود و ته طناب به قرقره ای بود که کنار کانال گذاشته بودیم. اینطوری برای برگشت هم مشکلی بر نمی خوردیم. دشمن هم که همچنان برای رضای خدا داشت دشت را تیرتراش رگبار می کرد. از یک طرف تیراندازی می کرد و کم کم لوله تیربار را می چرخاند و می برد طرف دیگر. بعد برعکس. مثل یک حرکت آیینی مرتب تکرار می شد.

من و موم ساز ذره ذره رفتیم جلو تا رسیدیم زیر خاکریز عراقی ها.

مومساز گفت : اکبر برو بچه های پیاده را بردار و بیا. بگو محور باز شده.

بنا بود نیروهای پیاده بعد از باز گشایی محور بیایند جلو تا برسند به خاکریز و بعد بزنند به خط دشمن .

به موم ساز گفتم : طناب را چکار کنم ؟

گفت ببند به پای من و برو نیروها را بیار.

طناب را بستم به پای موم ساز و نیم خیز برگشتم عقب تر. وقتی رسیدیم به بچه ها گفتم : پس نیروها کو؟ گفتند: قرار شده عملیات همین جا متوقف بشه .

گفتم : موم ساز جلوئه.

با بچه ها حرف می زدیم که چطوری به موم ساز خبر بدهیم برگردد و چکار باید بکنیم. من پیشنهاد دادم خودم دوباره برمی گردم موم ساز را خبر میکنم. نمی دانم صدای صوت خمپاره آمد یا نه فقط یکهو یک

انفجار زمین زیرپای مان را لرزاند. خمپاره خورده بود نزدیک ما. من اصلا برای 7-8 دقیقه ای چیزی نفهمیدم. گیج و منگ. بعد که بخود آمدم دیدم دوتا از بچه ها شهید شده اند و من مجروح.

یک ترکش به فکم خورده بود و یکی به ران پا و یکی هم توی کمرم خورده بود. دیگه نمی توانستم تکان بخورم. بچه ها به هر سختی و مکافاتمی بود من را بردند عقب. حالا یک کمی روی کول شان گرفتند یک کمی زیر شانه ها و پام را گرفتند تا رسیدیم به خط خودمان. آنجا سوار آمبولانس شدم و من را بردند اهواز. دو سه روزی اهواز بودم. بعد برایم مرخصی نوشتند و برگشتم نجف اباد.

بعد از آن شب دیگر خبری از موم ساز نشد و مفقود الاثر شد. متاسفانه بعدها جنازه اش هم پیدا نشد و موم ساز شد یکی از حسرت های زندگی ام.

وقتی برگشتم نجف اباد دیدم پدر و مادرم خانه نیستند. رفته بودند زیارت امام رضا. لباس های پاره و خونی ام را در آوردم. لباس تمیز و مرتب برداشتم و رفتم حمام نزدیک خانه مان. تمام موها و بدنم از خون نجس شده بود. بعد از حمام تو حیاط خانه لباس هایم را شستم. زن برادرم که از بیرون آمد و لباس ها را دید وحشت کرد.

گفت چرا این لباس این قدر خونیه؟ طوری شده اکبر اقا؟

گفتم: خون های بچه ها است که زخمی شده اند. من خوبم.

نمی خواستم کسی از مجروحیتم با خبر بشود. کاری از دست کسی بر نمی آمد فقط دلواپس می شدند. از داروخانه باند خریدم و زخم پایم را پانسمان کردم. زخم پایم هنوز باز بود و یک تکه ترکش کوچک تو پایم مانده بود اما اذیت نمی کرد.

چند روزی از خانه بیرون نرفتم تا حالم بهتر بشود. توی خانه راه می رفتم تا پایم بهتر شود.

برادرم می گفت: اکبر چرا این طوری راه می روی؟

می گفتم: زمین خوردم.

اما حرف من را باور نکرده بود. غیر از پایم، حرف زدنم هم مشکل داشت. فکم ترکش خورده بود و این را دیگر نمی شد مخفی کرد. بعد از یک هفته پدر و مادرم از مشهد آمدند. زخم پایم جوش خورده بود و بهتر شده بود. اما با این احوال مادرم تا من را دید خیلی نگران شد.

گفتم: چیزی نیست. من خوبم.

اما باورشان نمی شد.

گفتم: در مقابل زخمی های دیگر زخم من صفر است. اصلا با مجروحیت بچه ها قابل مقایسه نیست.

بهتر که شدم موتورم را از خانه ی اقوام آوردم. با دوستم می رفتیم اطراف شهر گشت می زدیم یا می رفتیم باغ. می رفتم دم مغازه در و پنجره سازی که قبلا کار می کردم.

حسین اقا می گفت: اکبر حالا که این جایی بیا کمی کار کن. در و پنجره بساز.

می گفتم: نمی توانم پاهایم خیلی درد میکند . می خواهم استراحت کنم .
چند ساعتی ان جا می نشستم و دوباره به خانه بر می گشتم .

مدتی که استراحت کردم دوباره هوای جبهه زد به سرم. اناری یکی از دوستانم بود.

یک روز گفت : اکبر میایی برویم جبهه؟

گفتم کی برویم؟

بلیط گرفتیم و رفتیم اهواز. البته کار اشتباهی کردیم. باید از طریق بسیج می رفتیم اما بی فکری کردیم و سرخود رفتیم. رفتیم دانشگاه جندی شاپور که محل استقرار تیپ نجف اشرف بود. دانشگاه دو قسمت بود. یک قسمت نیروهای داری تیپ مستقر بودند یک قسمت هم دست گردان ها بود. بماند که اول کار راه مان نمی دادند و با چه آشنایی و چه مکفاتی توانستیم برویم داخل. اناری با تعدادی از بچه های اطلاعات رفیق بود. هر دو رفتیم واحد اطلاعات ثبت نام کردیم. غیر از چندتایی از بچه های تخریب که آمده بودند اطلاعات من بقیه شان را نمی شناختم.

بیست روزی در دانشگاه جندی شاپور بودیم. یک برنامه منظم داشتیم که از صبح تا شب پر بود از ورزش و آموزش های بدن سازی، کلاس عقیدتی و قران و نهج البلاغه. پنج روز بعدش ماه رمضان شروع شد. توی آن گرمای اهواز بدون کولر روزه گرفتن واقعا سخت بود. اما چهارده روز را روزه گرفتیم.

روزپانزدهم ماه رمضان سال شصت و دو اهزام شدیم سنندج. من و اناری و فتحی و چند تا از بچه های یزد. جمعا هشت نفر بودیم. با یک تویوتا لندکروز. صبح حرکت کردیم و عصر رسیدیم سنندج. رفتیم سمت یک بلندی که به شهر مشرف بود. مقر دیدگاه سنندج انجا بود. نیروهای آنجا از خود شهر سنندج بودند. به ما گفته بودند با کسی صحبت نکنیم و اگر کسی سوال کرد از کجا آمده اید یا برای چه آمده اید فقط بگویید برای پست آمده ایم.

آنجا کسی لباس پاسدارها را نمی پوشید. آن روزها نیروهای ضد انقلاب جو را برای بچه های سپاه ناامن کرده بودند. پاسدارها را ترور می کردند. نیروهای نظامی همه یا با لباس بسیجی بودند یا لباس شخصی. ما در پایگاه در یک اتاق مستقر بودیم. اجازه ی رفتن به شهر را هم نداشتیم. گفته بودند اگر به شهر بروید یا می دزدنتان یا می کشندتان. چهار، پنج روزی سنندج بودیم و بعد با همان تویوتا و اسباب و وسایلمان رفتیم سقز. در تمام راه مسلح بودیم و آماده ی جنگ. گفته بودند خیلی مواظب باشید هر لحظه امکان دارد به تان حمله کنند. در تمام مسیر توسط چند تا ماشین دیگر هم حمایت می شدیم. با این احوال آماده به شلیک پشت ماشین نشسته بودیم.

در یکی از پادگان های سقز یک ساعتی استراحت کردیم و دوباره رفتیم سمت شهر بانه. تمام جاده سقز - بانه خاکی بود. حدود ساعت چهار عصر رسیدیم بانه. آن روزها شهر کوچکی بود. رفتیم در یک مدرسه مستقر شدیم. چند نفری هم قبل از ما آمده بودند و مدرسه را برای اسکان نیروها آماده کرده بودند. قرار

بود مدرسه پایگاه باشد . به همه هشدار داده بودند کسی از مدرسه بیرون نرود . منطقه خیلی نا امن بود و هر روز چندتایی نیرو بهمان اضافه می شدند. اینطوری توجه کسی جلب نمی شد.

اولین نیروهایی که وارد منطقه شدند بچه های اطلاعات بودند. من هرازگاهی از مدرسه بیرون می رفتم تا اطلاعاتی از شهر پیدا کنم . در پنج دقیقه میتوانستی شهر را دور بزنی .برق شهر را چند موتور برق تامین می کرد. بسیاری از خانواده ها شهر را ترک کرده بودند و فقط چندتایی خانواده در شهر زندگی می کردند. به همین دلیل هم تعداد خانه های خالی در بانه زیاد بود. ترس از کوموله ها باعث شده بود شهر خلوت و ترسناک باشد .

یک روز با ماشین به شهر رفتم و صحنه ی جالبی دیدم . یک بچه پنج یا شش ساله یک فرقون دست گرفته بود که پر از آشغال بود . ساکنان اندک شهر آشغال هاشان را می رسختند درون شیار کوه. یک جایی که دره مانند بود. این بچه آشغال ها را به هر سختی بود از این شیب بالا برد و ریخت شان درون آن شیار. اینکه یک بچه چگونه داشت با این سختی ها رشد می کرد و می جنگید .

ده روزی در بانه مشغول تحقیق و جمع آوری اطلاعات بودیم .همه کارهایمان هم در مدرسه بود . غذا را هم خود بچه ها می پختند.

به مرور که نیروها زیاد شد یک توپ تک لول ضد هوایی هم آوردند در مدرسه مستقر کردند. برای جلوگیری از حمله های هوایی. بعد از نصب، باید قبضه را آزمایش می کردند . یک گلوله شلیک کردند. تمام شیشه های درو پنجره های مدرسه ریخت پایین. سه روز کارمان جمع کردن شیشه از روی زمین بود. بعد برایمان پلاستیک آوردند که بجای شیشه بزیم به در و پنجره. خدا رحم کرد تابستان بود و مشکل سرما نداشتیم . وگرنه روزگارمان سیاه بود.

یک روز به گروه 8 نفری که باهم آمده بودیم خبر دادند بعدازظهر باید برویم جایی دیگر .بعد از نهار با همان تویوتای لند کروزر رفتیم سمت ارتفاعات مرزی. مسیر را تا روستای بلکه ادامه دادیم .روستای بلکه نقطه صفر مرزی بود . تعدادی خانه ی مرزی در روستا بود و ما در یکی از ان خانه ها مستقر شدیم .به غیر از ما چندتایی پاسدار هم ان جا بودند . در آن نقطه مرز ماروی ارتفاعات روستای بلکه بود.

بعد از اینکه مستقر شدیم مرتب پاسدارها از ما می پرسیدند: برای چه آمده اید اینجا؟ ما هم طبق قرار قبلی مان می گفتیم : برای نگهبانی از مرز آمده ایم . کنار روستا یک رودخانه فصلی بود و چندتایی چشمه. دو روزی که آنجا بودیم مرتب از آب چشمه استفاده می کردیم .

بعد از دو روز دوباره سوار ماشین شدیم و رفتیم سمت ارتفاعات.ارتفاعات مرزی سورکوه جاده خیلی باریک و بدی داشت . پایین جاده دره عمیق و ترسناکی بود. بالاخره باهر سختی بود به پاسگاه ارتفاعات سرکوه رسیدیم .البته به آنجا ارتفاعات لاری هم می گویند.

پایین ارتفاعاتی که ما بودیم عراقی ها پایگاه داشتند . ما هشت نفر در آن پاسگاه مستقر شدیم .گونی آوردیم وسنگر ساختیم. به نوبت شیفت نگهبانی گذاشتیم. به مرور تعدادی دیگر از بچه ها هم به پاسگاه ما آمدند و تعدادمان بیشتر شد. بچه های جدید بیشترشان از یزد بودند.

قرار بود در این منطقه عملیات انجام شود و کار شناسایی منطقه به عهده گروه ما بود. ما سه گروه بودیم. منطقه را به سه قسمت تقسیم کردیم که هر گروه یک قسمت را دقیق شناسایی کند. یعنی در ارتفاعات سرکوه سه پایگاه داشتیم و هر پایگاه یک قسمت از ارتفاعات را پوشش می داد. هر پایگاه خودش سه دسته می شد و سه منطقه را برای شناسایی پوشش می داد. هر گروه باید جاده و محل های کمین و خروجی و ورودی هر مسیر را مشخص می کرد.

گروه ما چهار نفر بود. چهار شب اول یک مسیری را باید می رفتیم و برمی گشتیم تا با تمام جزئیات مسیر آشنا بشیم. مسیر خطرناکی بود. شب ها حرکت می کردیم و تمام مسیر را بدون هیچ نوری طی می کردیم. به نظر من این یکی از معجزات خدا بود که ما توی تاریکی دو هزار متر مسیر کوهستانی را تا نزدیک عراقی ها می رفتیم و سالم به پایگاه خودمان برمی گشتیم. عراقی ها در ارتفاعات لاری که جزو منطقه خودشان بود مستقر بودند. بدی اش این بود که ارتفاعات آنها از ارتفاعات ما بلند تر بود. به همین دلیل بر منطقه ما هم تسلط داشتند. با گرایی که می دادند شهر های بانه و مریوان را زیر آتش توپخانه می گرفتند. و این کار را برای ما سخت تر می کرد. قبل ترها به شهر دهلران هم تسلط داشتند و مرتب شهر را می زدند. اما در عملیات محرم ارتفاعات سرکل از عراقی ها گرفته شد. با گرفتن ارتفاعات سرکل، دیگر بر دهلران تسلط نداشتند و توپ باران دهلران متوقف شد. قرار بود در این عملیات هم ارتفاعات لاری را از شان بگیریم که مریوان و بانه هم از دیدرس شان خارج شوند.

مسئولیت محور ما به عهده ی مجید کبیرزاده بود. مجید از بچه های قدیمی تیپ بود که با حاج احمد کاظمی آمده بود منطقه. در خیلی از شرایط سخت کنار حاج احمد ایستاده بود و جنگیده بودند. به شجاعت و پر دلی معروف بود. از همان اول مسوول گروه ما بود و خیلی دوستش داشتیم. بخصوص از روزی که با هم رفتیم تو آب حمام کنیم.

رفته بودیم بانه که رسیدیم به رودخانه پایین شهر.

گفتم: اقا مجید سه روزی هست حمام نرفتم میای برویم توی رودخانه تیی به اب بزیم؟

لبخندی زد و گفت: اگر تنها بودم شاید نمی رفتم اما الان که دو نفریم برویم.

به نوبت رفتیم توی رودخانه و یک تنی به آب زدیم. وقتی از آب بیرون آمدیم آقا مجید لباس هایش را درآورد تا آبش را بگیرد. دیدم تمام بدنش پر از ترکش است. قبلا صورتش را دیده بودم که پر بود از ترکش و چشمش را هم از دست داده بود. اما اینقدرش را دیگر فکر نمی کردم.

گفتم: مجید چه بلایی سر خودت آورده ای؟ حداقل ترکش ها را از بدنت بیرون می آوردی.

چیزی نگفت و یک شیرجه دیگر زد تو آب. این بار که از رودخانه آمد بیرون گفتم: اگر به اهن ربا نزدیک شوی می چسبی بهش مواظب خودت باش.

خندید. لباس هایش را پوشید و رفت نشست پشت فرمان. تو جبهه که بیشتر بچه ها مرد عمل بودند و اخلاص، تازه مجید یک چیز دیگر بود. برای همین هم خیلی تو دل برو بود.

امنیت مسیر روستای بلکه تا بانه دست ارتش بود . هر دویست متر یک سرباز گذاشته بودند . ساعت پنج عصر همه ی سربازها را جمع می کردند و می بردندشان پاسگاه. بعد از این ساعت کسی در این مسیر رفت و آمد نمی کرد . فقط مجید بود که برای رفتن در این مسیر ساعت را نمی دید. هر وقت لازم بود می نشست پشت فرمان.

گفتیم مجید جاده الان امن نیست.

گفت: برو بابا اگه خواهی از این فکرها بکنی از همه چیز عقب می افتی .

چند روزی طول کشید تا منطقه را شناسایی کنیم و با پستی و بلندی هایش آشنا شویم. بعد قرار شد مسیری که پیدا کرده بودیم را برویم جلو ببینیم ببینیم به کجا می رسد.

شبانه از ارتفاعات سرکوه سرازیر شدیم. از دره ها عبور کردیم. پاسگاه عراقی ها را هم دور زدیم و رسیدیم پشت ارتفاعات لاری . آن جا توپ خانه تدارکات نظامی عراق بود . تا قبلش از وجود چنین جا و امکاناتی در این منطقه خبر نداشتیم. تا آمدیم خوب منطقه را بررسی کنیم نزدیک صبح شد. از طرف دیگر هم خیلی از منطقه خودمان دور شده بودیم و نمی شد تا صبح برگردیم. فهمیدیم در موقعیت خطر ناکی هستیم . درون شیاری داخل دره پنهان شدیم تا در طول روز حرکت های دشمن را زیر نظر بگیریم . کمی از روز که گذشت یک عراقی را دیدیم. سوار قاطر بود و دوتا دبه خالی را هم انداخته بود روی قاطر. کنجکاو شدیم ببینیم کجا می رود .

دو نفر مان آهسته راه افتادیم دنبال سرباز عراقی . رسیدیم به یک بیشه کوچک. وسط بیشه یک چشمه آب بود که سربازهای عراقی ازش آب برمی داشتند. احتمالاً آب ها برای شست و شوی شان بود و برای خوردن نبود. چون چندتایی دیگر هم داشتند توی بیشه آب تتی می کردند. بین درخت ها پنهان شدیم و منتظر ماندیم تا آن عراقی ظرف هایش را آب کند . دوباره راه افتادیم پشت سرش.

بین راه رسیدیم به بچه های خودمان. از آنجا به بعد چهار نفری تعقیب را ادامه دادیم. سرباز عراقی از چند ردیف درخت بلوط رد شد و رفت تو دشت کوچک بعدش. سنگرهای شان میان همان دشت بود. لابلای درخت های بلوط پنهان شدیم و تجهیزات شان را زیر نظر گرفتیم. معلوم بود امکانات زیادی آنجا ذخیره کرده اند.

اگر آن سرباز عراقی را ندیده بودیم و نیفتاده بودیم دنبالش عمرا این سنگرها و تجهیزات شان را پیدا می کردیم. حتی یک جورهایی سر راه یکی از مسیرهای مان بود و ممکن بود یک شب موقع شناسایی بیفتیم توی تله شان و پیدای مان کنند. فهمیدیم باید یک مسیر جایگزین دیگر پیدا کنیم تا به اینها برخورد نکنیم.

عراقی ها معمولاً شب را بیدار بودند و صبح تا ساعت نه وده می خوابیدند. بیست دقیقه ای زیر درختان بلوط پنهان شدیم و هم رفت و آمد سنگرها را زیر نظر گرفتیم هم مراقب اطراف مان بودیم کس دیگری نبیندمان. هر چه صبر کردیم کسی را در سنگرها ندیدیم .

گفتم: بچه ها از سه طرف هوای من را داشته باشید تا بروم پایین ببینم چه خبر است .

از جایی که ما بودیم به سمت سنگرها شیب تندی بود که می رسید به کانال های اطراف سنگرها. عراقی ها اطراف سنگرهایشان کانالهای عمیقی کنده بودند. طوری که موقع راه رفتن فقط سر و قسمتی از سینه شان معلوم بود. وقتی هم نیم خیز می شدند نمی توانستی ببینی شان. من شیب را به سمت سنگرها پایین آمدم. وقتی به نزدیک کانال رسیدم یک عراقی خواب آلود از سنگر بیرون آمد. هول شدم و پشت سنگی نیم خیز ماندم. قلبم تند تند می زد که مبادا سرباز من را ببیند.

سرباز عراقی به سمت سنگری سنگی رفت که ظاهرا دستشویی بود و پشت من بود. به محض اینکه از من رد شد خودم را انداختم توی کانال. سرباز عراقی که رفت داخل دستشویی، با هر چه توان داشتم دویدم طرف مخفیگاه بچه ها.

وقتی رسیدم قلبم خیلی تند می زد. اسیر شدن خودم به کنار، عراقی ها می فهمیدند داریم روی منطقه کار می کنیم و آماده دفاع می شدند. لطف خدا بود که سرباز عراقی من را ندید.

مسیر را به سمت سنگرهای خودمان ادامه دادیم. وقتی رسیدیم به پاسگاه عراقی ها صبر کردیم هوا تاریک شود. شب دوباره راه افتادیم و از روی نشانه هایی که داشتیم برگشتیم به پایگاه خودمان.

اگر این امدادهای غیبی نبود ما نمی توانستیم در این مسیر ها حرکت کنیم. بعضی شبها مهتاب بود و راحت تر مسیر و نشانه هایش را می دیدیم اما بقیه شب ها در تاریکی می رفتیم جلو و انگار خدا هم هدایت مان می کرد.

چند شب دیگر هم برای شناسایی تا نزدیک خمپاره اندازها و توپ خانه شان رفتیم و برگشتیم. شب های اول من عملا در گروه شناسایی کار چندانی نداشتم. عراقی ها هنوز منطقه را مین گذاری نکرده بودند. اما چند شبی که گذشا ظاهرا بو برده بودند که خبرهایی دارد می شود. از یک جایی به بعد دو یا سه شب دیدیم هر شبی که می رویم به میدان مین های جدیدی برمی خوریم.

یکی از دلایلی که دشمن از تحرکات زیادتر ما با خبر شده بودند وجود قاچاقچی های آن مسیر بود. قاچاقچی ها عراقی یا ایرانی برایشان فرقی نمی کرد. قاچاق را از ایران به عراق می بردند و از عراق به ایران می آوردند. راه بلد بودند. روزها تا نزدیک مرز می آمدند و شب ها از بین شیارها حرکت می کردند طوری که کسی نمی توانست مانعشان شود. سرو صدای زیادی هم داشتند اما کسی کاری از دستش بر نمی آمد. معمولا اجناسشان را با قاطر می بردند. حتی گوسفند را هم قاچاق می کردند.

قرار بود شناسایی ها بی سر و صدا انجام بشود و سریع عملیات انجام شود. اما تا آمدم آماده عملیات شویم تحرکات مان لو رفت و عراقی ها دست به تغییرات جدیدی زدند.

هر کدام از ما که شب شناسایی بودیم فردا مسیر حرکتمان را با دوربین کنترل می کردیم. از کجا حرکت کرده ایم به کجا رسیده ایم و در بین راه چه منطقه هایی را داشته ایم. یک روز صبح منطقه را چک می کردیم متوجه شدیم عراقی ها مشغول بردن وسایل شان هستند. داشتند سنگرهاشان را خالی می کردند. یکی دو روزی بود نیروهای پیاده آمده بودند تو منطقه و داشتند برای حمله آماده می شدند. ما سریع به فرماندهان خبر دادیم که عراقی ها دارند منطقه را تخلیه می کنند. دستور دادند سریع حمله کنید بهشان و فرصت فرار بهشان ندهید.

صبح روز بعد یک گروه از بچه ها به پاسگاه عراقی ها حمله کردند. من پشت دوربین نشسته بودم و درگیری ها را نگاه میکردم. بین درگیری متوجه شدم عراقی ها از ما اسیر گرفته اند.

گفتم: اقا مجید عراقی ها از ما اسیر گرفتند.

گفت: غیر ممکنه. اشتباه دیدی.

گفتم: نه به خدا. بیا خودت ببین.

آقامجید آمد پشت دوربین. دید حق با من است. بیسیم را برداشت تا به احمد کاظمی خبر بدهد. اول ارتباط قطع بود. کمی بعد ارتباط وصل شد. احمد کاظمی با چند نفر دیگر آمدند پایگاه مان. حاج احمد از آن جا گرامی داد و بچه ها پایگاه عراقی ها را با خمپاره میزدند. بچه هایی که قرار بود به پایگاه عراقی ها حمله کنند قبل از پایگاه با دشمن درگیر شده بودند. چند نفر زخمی شده بودند و یک نفر هم اسیر شده بود.

پایین پایگاه ما در یک شیب تند 1500 متری چند سنگر عراقی بود. در یک دشت کوچک. از پایین می توانستند به پایگاه ما تیراندازی کنند. از طرف دیگر هم بالاتر از پایگاه خودشان بودند و در صورت لزوم آنجا را هم می توانستند بزنند. قبل از سنگرشان را سیم خاردار کشیده بودند که ما فکر کنیم منطقه مین گذاری شده است.

به مجید کبیرزاده گفتم: به تیر اندازها بگو من را پوشش بدهند تا بروم سمت سنگر عراقی ها.

مجید گفت: نمیشود اکبر. منطقه مین گذاری شده.

گفتم: مین نداره. فقط سیم خارداره. آگه مین داشت من دفعه قبل رفته بودم روی مین.

مجید فکری کرد و گفت: پس خیلی مراقب باش. شیب خطر ناکیه.

تیر اندازی سنگر عراقی ها روی پایگاه نفس همه را گرفته بود. میخواستم تیر بارشان را خفه کنم. بسم الله گفتم و از خدا خواستم کمک کند. به سرعت از پایگاه پایین آمدم. از بس شیب تند بود دیگر سرعت دست خودم نبود. دو سه باری زمین خوردم. دوباره بلند می شدم و می دویدم. دوباری هم از بس سرعت داشتم پرت شدم. تیر اندازهای خودی هم خیلی خوب از من حمایت کردند که دیده نشوم.

کار خدا بود سالم رسیدم کنار سنگر عراقی ها. هفت هشت دقیقه بیشتر طول نکشید. یک نارنجک انداختم داخل سنگر. پنج نفر عراقی داخل سنگر بودند. از آن پنج نفر فقط فرمانده شان که زخمی هم شده بود از سنگر بیرون آمد. من را که دید دوباره چپید توی سنگر می خواستم یک نارنجک دیگر هم بیندازم اما چون آن عراقی زخمی بود تردید کردم.

مجید و چند تا نیروی دیگر آمدند کمک. آنها هم مثل من شیب را تا پایین دویده بودند. فرقی این بود که دیگر نگران تیراندازی دشمن نبودند. فقط باید خودشان را روی شیب کنترل می کردند. فرمانده زخمی و چند عراقی دیگر را که در اطراف بودند دستگیر کردیم.

مجید گفت: اکبر هر نوشته و مجله و مدرکی که در سنگر پیدا می کنی بردار بیا.

سنگرشان را زیرو رو کردم و هر چه بود را برداشتم . کلی پوشه و کاغذ و نقشه بود با دو عدد هم کلت کمری. همه را دادم مجید.

مجید گفت: یک نگاه دیگر ببینداز چیزی جا نمانده باشد. برگشتم سنگر. یکی از بچه ها آمد گفت : اکبر رفیقت زخمی شده تو دنبال غنیمتی ؟

گفتم : غنیمت چیه ؟ مدرک جمع میکنم .

گفت : باشه تو مدرک جمع کن .من هم باور کردم .اما اناری زخمی شده .خود دانی .

گفتم : من کاری به تو ندارم، می خواهی باور کن یا نکن .

کارم را تمام کردم و برگشتم پیش اقا مجید وبقیه بچه ها . تعدادی از عراقی ها فرار کرده بودند . اسیر ما را هم با خودشان بردند . توی جاده ای که فرار می کردند دیدمشان . جاده بالایی کوه بود . به بچه ها خبر دادم . جاده را به تیر بستیم .عراقی ها حواسشان به دفاع از خودشان بود و از اسیرشان غافل شدند . او هم فرار کرد . وقتی خودش را به ما رساند دیدم شانزده سال بیشتر ندارد . از اینکه آزاد شده بود خیلی خوشحال شدم .

قرار بود مسیری را که آمده ایم برگردیم . با شش اسیر و کمی وسیله . چند تا از نیروهای پیاده هم که زودتر از ما به پاسگاه زده بودند زخمی بودند . باید کمکشان میکردیم . فرمانده عراقی ها خیلی خون ریزی داشت نمی توانستیم ببریمش . معلوم نبود تا بالا دوام بیاورد . باید راحتش می کردیم . باید خودمان هم از دستش راحت می شدیم . اما کار راحتی نبود . اسیرمان بود . گیرم که مجروح باشد . کمی طول کشید تا خودم را راضی کنم به کشتنش . آسان نبود .

در برگشت جلوتر رفتم جلوتر و مصطفی اناری را پیدا کردم . تیر به کتفش خورده بود . بچه ها زخمش را پانسمان کرده بودند اما خیلی خونریزی داشت . درد امانش را بریده بود . چند نفر دیگر از بچه ها هم زخم هاشان ناجور بود . یکی تیر به رانش خورده بود و از بس خونریزی داشت قبل از اینکه سوار قاطرش کنیم شهید شد . یکی دیگر هم در مسیر شهید شد .

از وسایل عراقی ها استفاده کردیم و گروه را برای برگشت به پایگاه مجهز کردیم . زخمی ها و شهدا را سوار قاطر کردیم . شش اسیر عراقی را هم انداختیم جلو . گروه جمع و جور شد و به مسیر خود به سمت پایگاه ادامه دادیم . نمی خواستیم توی پایگاه عراقی ها بمانیم . هنوز به منطقه تسلط کاملی نداشتیم وامکان داشت عراقی ها از یک راه دیگری حمله کنند به پایگاه یا پایگاه را با خمپاره بزنند . حتی می توانستند بمبارانش کنند .

بین راه من خیلی خسته شده بودم .

به بچه ها گفتم:من خیلی خسته ام .می خواهم با یکی از این قاطرها بیایم .

گفتند : این قاطر مانده اما نتوانستیم سوارش بشویم . خیلی چموش و بد قلق است . اگر می خواهی سوار این بشو و بیا .

سوار قاطر که شدم با یک حرکت من را به زمین پرت کرد . دیگر نمی توانستم از جایم بلند شوم . مسیر زیادی را هم باید برمی گشتیم .

به بچه ها گفتم : من دیگر نمی توانم بیایم . شما بروید من خودم را تا صبح به شما می رسانم .

نیم ساعتی استراحت کردم و دوباره به حرکت ادامه دادم . نزدیک صبح به بچه ها ملحق شدم .

بچه های نیروی تخریب به فرماندهی صنعت کار به روستای عباس اباد رفته بودند. داخل یک مدرسه مستقر شده بودند. پیش صنعت کار رفتم.

گفتم به من مرخصی بده می خواهم بروم .

گفت : کجا ؟ هنوز که عملیات تمام نشده. باید تا پایان عملیات کنار بچه های اطلاعات بمانی.

گفتم : خیلی از دستشان ناراحتم .

گفت : چی شده ؟

گفتم : موقع عملیات به دستور فرمانده مان سنگر ها را بازرسی میکردم بهم گفتند تو دنبال غنیمتی . من خیلی ناراحت شدم .

صنعت کار نگاهم کرد.

گفت : اکبر این حرف ها را بریز دور و بچسب به کارت . مگر آدم با حرف هر کسی از راه آمد کارش را کنار میگذارد ؟ برو دیگه هم از این حرف ها نزن .

صنعت کار رفت و من نتوانستم روی حرفش حرف بزنم . سه ساعتی آن جا استراحت کردیم و دوباره با بچه ها حرکت کردیم.

این عملیات آن جور که برنامه ریزی شده بود انجام نشد . خیلی کوچک تر از نقشه اصلی انجام شد . البته شرایط این گونه بوجود آمد و نیروها چاره ی دیگری نداشتند. اما به هر حال امنیت یک قسمت از ارتفاعات لاری که نزدیک ارتفاعات سورکوه بود تامین شد . با این حال هنوز چند قسمت مهم دیگر دست عراقی ها بود و باید آزاد می شد تا امنیت شهر های ایران برقرار شود .

فصل نهم

منطقه مرزی چند محور داشت. فرمانده کل در آن منطقه حاج احمد کاظمی بود ولی هر محور را هم یکی دیگر از فرماندهان لشکر مدیریت می کرد که مرتب شرایط و برنامه ها را به حاج امده گزارش می دادند یا دستورات را به نیروهاشان ابلاغ می کردند. فرمانده محوری که ما آنجا کار می کردیم سردار زینلی بود.

ما از روستای عباس اباد حدود ده کیلومتر حرکت کردیم به سمت پاسگاه مرزی که بین ارتفاعات لری و سور کوه بود. بین ارتفاعات لری و سرکوه یک دشتی بود که عراقی ها قبلا آنجا مستقر بودند. در عملیات قبلی از آن دشت عقب نشستند و رفتند طرف ارتفاعات بعدی یعنی لری. وسط این دشت رودخانه شیلر بود که از ایران سرچشمه می گرفت و به سمت عراق حرکت می کرد. رودخانه شیلر دقیقا از پای کوه های لری حرکت می کند. عراقی ها هم ارتفاعات لری را داشتند هم انتهای دشت و پایین رودخانه شیلر مستقر بودند.

در مسیر عباس اباد خیلی تشنه شده بودم. کسی هم اب همراه نداشت. فکر می کردیم مسیر کوتاه است. برای همین قمقمه اب همراه نیاوردیم. رسیدیم به یک آب لجنی که در یک گودال جمع شده بود. از بس تشنه بودم کمی از آن آب لجنی خوردم. خیلی بدمزه و بد بو بود. تا بیست و چهار ساعت بعدش بوی لجن اذیت می کرد. حتی چند کیلومتر بعد که رسیدیم به یک چشمه و اب زلالی هم داشت باز هم آب خوردم اما بوی لجن رهایم نمی کرد.

ما در ارتفاعاتی که به برکچل معروف بود مستقر شدیم که قبلا دست عراقی ها بود. توی سنگرهای عراقی ها سنگرهاشان از همه نظر تجهیز بود. غیر از اثاثیه و وسایلی که نشان دهنده رفاه خوب شان بود، خوراکی فراوانی هم بجا گذاشته بودند. کنسرو غذا و مربا، قوطی های شیر خشک.

این منطقه نزدیک شهر پنجوین بود. سنگرهای ما روبروی ارتفاعات لری و بالای رودخانه شیلر بود. قرار شد واحد اطلاعات دوباره شروع کند به شناسایی و جمع آوری اطلاعات برای مرحله بعدی عملیات. حدود سیزده کیلومتر که پیاده می رفتیم به دشت شیلر میرسیدیم. البته مسیر را باید دور میزدیم تا بتوانیم به دشت برسیم. عصر حرکت می کردیم و ساعت یازده شب می رسیدیم. عراقی ها توی همین ساعت گشت می زدند تا بتوانند از منطقه محافظت کنند. چند باری هم حین شناسایی با گشتی های عراقی درگیر شدیم.

برای شناسایی باید از ارتفاعات پایین می آمدیم و وارد دشت شیلر می شدیم . دشت شیلر سه شاخه می شد. یک شاخه اش با محور ما بود که سرگروهمان محسن موسویان بود . نوری و گوینده و رضایی و من هم اعضای گروهش بودیم.

روزهای اول شناسایی به هیچ مانعی برنخوردیم .فقط رودخانه شیلر بود که چون فصلی بود میزان آبش متغییر بود . روز اول که می خواستیم از آن عبور کنیم آب پر فشار و زیادی داشت .اگر توی رودخانه می افتادی آب تو را با خودش میبرد . اما به مرور که که برای شناسایی های بعدی آمدیم دیدیم جریان آب دارد کمتر می شود .موقع رد شدن از رودخانه باید سنگ می انداختیم توی رودخانه تا یک مسیری درست کنیم برای رفتن به آن طرف رودخانه . در ضمن مواظب بودیم لباس مان هم خیس نشود .

شب ها هر کجا که بودیم باید خودمان را تا صبح به منطقه ی خودی می رساندیم. صبح ها استراحت می کردیم و شب دوباره حرکت می کردیم. به همین دلیل چند روز طول کشید تا مسیر حرکت را پیدا کنیم. دقیقا شب چهارم به دشت رسیدیم و فهمیدیم از کجا حرکت کنیم تا به نقطه مورد نظر برسیم . مرحله به مرحله هر شب مقداری از مسیر را جلو می رفتیم .

بعد از رودخانه شیلر عراقی ها مستقر بودند . روزهای اول منطقه مین نداشت. به مرور که تحرکات ایرانی ها زیاد شد بعد از رودخانه شیلر را مین گذاری کردند. مین گذاری را روزها از توی دوربین می دیدیم.

روز هفتم از رودخانه عبور کردیم . روبروی مان عراقی ها بودند و نمی توانستیم مسیر مستقیم را ادامه دهیم . بعد از رودخانه یک تپه نسبتا بلند بود که ما آن را دور می زدیم تا با عراقی ها مواجه نشویم. اینطوری می توانستیم به شهر پنجوین عراق نزدیک شویم.

مسیر طولانی بود و اگر می خواستیم تمام مسیر را دور بزیم باید یک روز کامل در منطقه دشمن می ماندیم . صبح که می شد لابلای درختان بلوط که در سینه ی ارتفاعات بود مخفی میشدیم تا شب شود و دوباره مسیر را ادامه دهیم . بخش زیادی از روز را روی زمین نبودیم. وقتی گشتی های عراقی ها می آمدند یا احساس خطر می کردیم از درخت ها می رفتیم بالا و روی شاخه های درخت ها می ماندیم. شده بود چند ساعت روی یک شاخه می ماندیم تا خطر دور شود و از روی درخت بیاییم پایین. معمولا هم دوربین جلوی چشم مان بود تا خوب منطقه را بازرسی کنیم. بدی اش این بود که روی درخت نمی شد بخوابی. شب قبل را هم که در مسیر بودیم و شب بعد را هم باید راه می رفتیم.

یکی از شب های شناسایی متوجه شدیم عراقی ها در مسیر حرکت ما یک مقر زده اند . به نظر می رسید تجهیزاتشان هم خوب باشد. یعنی مقر مهمی بود. کمی جلوتر رفتیم تا از مقرشان اطلاعاتی بدست بیاوریم. یکهو چندتا سگ بد هیبت پارس کنان گذاشتند دنبال مان. هر کدام از ما به سمت متفاوتی فرار کردیم. طوری که همدیگر را گم کردیم .

سگ ها یک مسافتی را که دنبال ما آمدند برگشتند. اما خیلی خسته مان کردند. نفس ما را گرفتند. یک مکانی را نشان کرده بودیم که اگر گم شدیم برگردیم آنجا همدیگر را پیدا کنیم. من خودم را به آن جا رساندم و بالای یک درخت بلوط نشستم تا یواش یواش بچه ها آمدند.

یک روز دیگر موقع برگشت در ارتفاعات برخوردیم به یک ماشین ایفا. عقبش پر از سرباز مسلح بود مرتب جاده را می رفتند و برمی گشتند. یکجورهایی می خواستند امنیت جاده را تامین کنند. این شد که مجبور شدیم روز را در یک نقطه کمین کنیم و صبر کنیم تا عصر. موقع اذان مغرب رسیدیم پایین ارتفاعی که عراقی ها مستقر بودند. بالاتر از ما هم جاده تدارکاتی شان بود.

به محسن موسویان گفتم: برویم بالا ببینیم تو جاده شان چه خبره؟ انگار خیلی رفت و آمدشان زیاده.

محسن گفت: بیا دو نفری برویم.

اگر همه می رفتیم امکان داشت ببیندمان. محسن جلو حرکت می کرد و من پشت سرش بودم. رسیدیم سرته ای که عراقی ها مستقر بودند. آن جا هم درخت بلوط پر بود. توی تاریکی حرکت می کردیم و محسن داشت سمت راستش را با دوربین بازرسی میکرد. من دیدم از سمت چپ دوتا عراقی بهمان نزدیک می شوند. با چوبدستی که دستم بود زدم به محسن تا به من نگاه کند. اینقدر حواسش به شناسایی بود که متوجه نشد. دیگر باید صدایش می کردم. اما صدا زدنم را عراقی ها هم شنیدند و شروع کردند به تیراندازی. عراقی ها یک عادت داشتند که اینجور وقت ها جیغ هم می زدند. مثلا می خواستند طرف شان هول کند و نتواند فرار کند. اعصابش را بهم بریزند.

بدجایی گیر افتاده بودیم. عقب نمی شد برگردیم چون اگر دنبال ما می آمدند بقیه بچه ها هم به خطر می افتادند. جلوی ما هم که سنگرهای عراقی بود. آن دو سرباز عراقی هم شلیک کنان داشتند بهمان نزدیک می شدند. این شد که مجبور شدیم وارد سنگرهای عراقی ها بشویم و از لابلای آنها بدویم طرف منطقه خودمان. عراقی ها هم کوتاه نیامدند. جیغ زنان گذاشته بودند دنبال ما. آن شب تا صبح من و محسن موسویان دویدیم و فرار کنیم. شب قبل را هم خوابیده بودیم. انگار جان ما داشت درمی آمد.

رسیدیم به تپه ای که روبروی ما بود. می دانستیم بعد از تپه رودخانه شیلر است. از هفت شب تا پنج صبح فرار کرده بودیم. صدای تیراندازی و جیغ و داد عراقی ها هم از پشت سرمان قطع نمی شد. از بس خورده بودیم زمین و دوباره بلند شده بودیم تمام بدنمان زخمی بود. هیچ جوره هم ما را ول نمی کردند. گیر داده بودند ما را اسیر کنند.

از طرف دیگر سه نفر آن سه نفر متوجه می شوند به طرف ما تیراندازی می شود. کمی صبر می کنند میبینند از ما خبری نشد. برمی گردند به پایگاه و گزارش می دهند که محسن و اکبر یا زخمی شده اند یا شهید شده اند. باورشان نمی شده با آن حجم تیراندازی ما جان سالم به در ببریم.

پنج صبح عراقی ها ما را گم کردند. ما هم از رودخانه شیلر عبور کردیم و وارد منطقه خودمان شدیم. اما هنوز در تیر رس دشمن بودیم. آن طرف رودخانه تپه ای بود که باید آن را دور میزدیم تا به پایگاه خودمان برسیم.

به محسن گفتم : من خیلی خسته ام بیا کمی روی این تپه دراز بکشیم بعد راه بیفتیم .

محسن قبول کرد و هردو روی تپه دراز کشیدیم. فاصله ما تا رودخانه در نهایت 300 یا 400 متر بود . یعنی اگر عراقی ها لب رودخانه می آمدند ما را می دیدند . همین جوری که خوابیده بودیم دیدم خورشید صورتم را می سوزاند . جا به جا شدم. هنوز خورشید اذیتم میکرد . بین حالت خواب و بیدار ساعت را از توی جیبم درآوردم و یک نگاهی بهش کردم. ساعت چهار بعد از ظهر بود . شک کردم .نیم خیز شدم و دوباره ساعت را نگاه کردم . چهار بعد از ظهر بود . از تعجب داشتم شاخ در می آوردم .هنوز خوابم می آمد . باورم نمیشد این همه مدت خوابیده باشیم .

محسن را صدا کردم .

گفت بگذار ده دقیقه دیگر بخوابم . خیلی خسته ام .

گفتم پاشو چهار بعد از ظهر است .

باورش نمی شد . دیدیم اگر آن موقع حرکت کنیم در تیررس عراقی ها هستیم . اینکه تا آن موقع هم ما را ندیده بودند، کار خدا بود . شاید هم چون بی حرکت بودیم و لباس های مان رنگ زمین بود از دور چیز مشکوکی حس نکرده بودند و جلو نیامده بودند. این شد که تا نزدیک غروب همانجا درازکش ماندیم. نزدیک غروب حرکت کردیم و گفتیم برای اینکه زودتر برسیم تپه را دور نمی زنیم . از روی تپه رفتیم و دیگر بدون وقفه راه رفتیم تا ساعت چهار صبح که به مقر خودمان رسیدیم. برای مقر نگهبان می گذاشتند و برای ورود باید رمز شب می گفتی. هر گروه که برای شناسایی می رفتند و بر می گشتند رمز را عوض می کردند.

تا به مقر رسیدیم رمز شب خواستند. ما هم رمز شب قبلی را گفتیم . نگهبان ها بی معطلی بستندمان به گلوله. چون احتمال تیراندازی می دادیم زود مخفی شدیم. صبر کردیم تیراندازی هاشان که تمام می شد با داد و فریاد خودمان را معرفی می کردیم.

بالاخره بعد از کلی داد و فریاد و نشانی هایی که دادیم رفتند یکی دو تا از بچه های آشنا را آوردند و ما شناسایی شدیم. بالاخره اجازه دادند برویم داخل پایگاه . بچه های اطلاعات یکی یکی جمع شدند دورمان .باورشان نمی شد بعد از دو روز سالم برگشته ایم.

گفتند : ما دیگر مطمئن شده بودیم شما اسیر یا شهید شده اید.

بعد از این ماجرا دو بار دیگر هم این مسیر را رفتیم و برگشتیم . تا رسیدیم به آخرین شناسایی. رسیدیم به همین یکی دو شب قبل که آمدیم و از قضا خوردیم به پست عراقی هایی که کمین کرده بودند. زدیم به میدان مین و هم مرتضی زخمی شد هم من. من بیشتر از نجات جانم به فکر راهی بودم برای لو نرفتن عملیات. این همه شب تا صبح راه نرفته بودیم و روی شاخه های درخت نخوابیده بودیم که حالا به همین راحتی همه چیز پوف شود و برود روی هوا. باید فرار می کردم. نباید اسیر می شدم. گیرم که در این فرار حتی دوستانم را هم گم کنم و دیگر نتوانم برگردم به خاک خودم. گیرم همین چند ساعت دیگر را زنده باشم و بعد با یک نفس عمیق از این دنیا بروم. به همه این دلایل و به هر دلیل دیگری که شاید خودم هم آن موقع

نمی فهمیدم خودم را رساندم کنار یک نهر آب. با زخم هایی عمیق در پاشنه و ران پا. تشنه و گرسنه. بی رمق.

فصل دهم

خورشید که غروب کرد و شب شد امیدم به نجات بیشتر شد. رفقایم دیشب نتوانسته بودند بیایند دنبالم. باید حق بدهم بهشان. همینطوری بدون هماهنگی و بدون برنامه ریزی که نمی شود سرشان را زیر بیندازند و بیایند تو خاک دشمن. چهارباغ که نیست. جنگ است. باید از فرماندهی اجازه بگیرند. آنها هم در این شرایط به این راحتی ها به کسی اجازه نمی دهند بیاید این طرف. شب حمله است. اگر آمدن شان دشمن را حساس کند همه چیز بهم می ریزد. خب پس نکند نیایند؟

به اینجا که می رسیدم تنم می لرزید. تلاش می کردم حواسم را پرت کنم. به آسمان نگاه می کردم. نکند بجای همسنگرهایم عراقی ها بیایند؟ نه نمی آیند. آنها اگر می خواستند بیایند دنبالم تا حالا آمده بودند. نه نگران آنها نباش.

با این حال هنوز لرزشی ریز داشت تنم را می لرزاند. تازه خیسی لباسم را حس کردم. علف های مرق خیسی جوی آب را رسانده بودند به لباسم. رسانده بودند به تنم. سردی هوا خیسی لباس را بیشتر می کرد انگار پوستم بی حس شده بود. نیمه های شب سردی هوا به اوج خودش رسیده بود. دندانهایم از سرما بهم می خورد و هیچ اختیاری در کنترل کردن شان نداشتم. شقیقه هایم درد گرفته بود. درد بدنم بیشتر لحظه به لحظه بیشتر می شد. کاش می شد بخوابم. باید بخوابم. اینطوری سرما و درد را کمتر حس می کنم. دست کم در خواب درد پاهایم را حس نمی کنم. پلک هایم سنگین شد و گذاشتم خوابم ببرد. اما سرما رهایم نمی کرد. این بار گیر داده بود به دستم. انگار یک تکه یخ گرفته باشی توی مشتت. نه، اینطوری فقط کف دستت یخ می کند. گزگز می کند. من اما همه جای دست و ساعد و آرنجم داشت گزگز می کرد. انگار دستم را گذاشته باشند میان یک قالب یخ. نکند دستم قطع شده و گذاشته اندش بین قالب های یخ تا بعد پیوند بزنند به بدنم؟

از ترس و سرما لرزیدم و پلک هایم را باز کردم. دست راستم افتاده بود توی نهر آب. از شدت سرما داشت بی حس می شد. با آخرین رمقی که در دستانم بود کشیدمش از آب بیرون. باید از اینجا بروم. باید از این خیسی فرار کنم. اما نمی شد. نیرویی برای تکان خوردن نداشتم. تلاش و تقلا برای بلند شدن یا سینه خیز شدن ضعف بدنم را بیشتر کرد. دوباره پلک هایم سنگین شد و از هوش رفتم.

بار بعدی که چشم باز کردم صبح بود. دست کشیدم روی بدنم. دست کشیدم روی خاک. خیسی صبحگاهی هنوز روی علف ها بود. بیدار بودم. مطمئن شدم دیگر خواب نیستم. روز سوم بود و کسی هنوز نیامده بود دنبالم. اما می دانستم دیر نشده. تازه سه روز از مجروح شدنم گذشته. بچه ها دیشب تا آمده اند برسند به منطقه دیگر صبح شده. بخصوص که من هم جایم را عوض کرده ام و نمی دانند من کجا افتاده ام. احتمالا الان جایی همین نزدیکی ها پنهان شده اند تا دوباره شب شود و بیایند دنبالم. مثل همان شب هایی که ما هم پشت سنگرهای عراقی ها پنهان می شدیم تا شب بعدش برگردیم. بخصوص که من اینجا به عراقیها خیلی نزدیکم. اینقدر که گاهی وقت ها که فضا ساکت تر بود صداهای شان را می شنیدم. بخصوص وقت هایی که موسیقی گوش می دادند. صدایش را بلند می کردند و صدای ترانه عربی راحت تر شنیده می شد. گاهی حتی صدای موسیقی شان ادیتیم می کرد اما می دانستم چاره ای نیست و فعلا باید این وضعیت را تحمل کنم.

خیلی زود سرمای صبحگاهی دوباره بدنم را به لرزه انداخت. سرمای شب قبل تا مغز استخوانم نفوذ کرده بود و انگار استخوان هایم هم تیر می کشید. گرسنگی، تشنگی و ضعف بدن اعصابم را ضعیف کرده بود. اگر اینطوری ادامه پیدا کند تا یکی دو ساعت دیگر می میرم. سینه ام سنگین شده. پلک هایم را دیگر نمی توانم باز کنم. حتی دست هایم را نمی توانم برای چنگ زدن علف ها مشت کنم. پوست تنم گزگز می کرد. سرم داغ تر از صبح شده بود. حتما تبم خیلی بالا تر رفته.

قبل از ظهر گرمای آفتاب رسید به بدنم. چه حس لذتبخشی داشت نور آفتاب. انگار جان دوباره ای پیدا کردم. لرزم کم شد. بدنم دیگر نمی لرزید و آرام تر شده بود. آنقدری که حس کردم دوباره دوست دارم بخوابم. چشم هایم سیاه شد و خوابیدم. این بار سر و صدای بچه ها را شنیدم. مومساز و شکاری بودند.

امدادگر را صدا زدند. مومساز یک بی سیم برد کوتاه هم داشت. به بی سیم اعلام کرد بچه ای که گم شده بود پیدا شده. دست و پایم را گرفتند و گذاشتند روی تخت امداد. بدو ... بدو ماشاءالله. خوبیش این بود که اینها تخت امداد داشتند. نمی گفتند خودت بلند شو. کاش مجید هم تخت امداد داشت. چشم که باز کردم خبری از تخت امداد نبود و من هنوز روی علف ها درازکش افتاده بودم. بدون اینکه حتی یک سانتیمتر از جای قبلی ام تکان خورده باشم. پس همه اش خواب بود. بعد صدای تکبیر بچه ها را شنیدم. از همه طرف صدای الله اکبر بلند شد. پس بچه ها حمله کرده اند. دارند می آیند جلو. می آیند من را پیدا کنند. اصلا برای همین روز حمله کرده اند. وگرنه که مثل همیشه شب حمله می کردند. باید از جا بلند شوم و برایشان دست تکان بدهم تا پیدا کنیم. نکند از یکی دومتری ام رد شوند و من را نبینند. خواستم از جا بلند شوم که دیدم همه جا ساکت است. نه صدایی از تکبیر بود و نه صدایی از تیراندازی. فقط صدای پرنده ها بود و صدای پارس گاه سگ ها. شاید هم رد شدن یک حیوان اهلی از بین علف ها. تف به این شناس. کاش بیدار نشده بودم. دست کم سالم بهتر بود. دوباره چشم هایم را بستم. این بار در اتاق عمل بودم. دکتر یک ارّه برداشته بود و می خواست پایم را ارّه کند. من خواستم دستش را بگیرم که نشد. دیدم از دو طرف بسته اندم به تخت اتاق عمل. دو نفر از پرستارها هم دستم را گرفته بودند تکان نخورم. پرستارها لباس بعضی ها را پوشیده بودند. دکتر داشت پایم را می برید و من از درد فریاد زدم. دوباره بیدار شدم.

دهانم خشک بود. کمی روی پهلو نیم خیز شدم تا بتوانم چند جرعه آب بخورم. دوباره رها شدم روی زمین. نور خورشید زیاد بود و وسط روز نمی شد زل بزنی به آسمان. دلم می خواست دوباره بخوابم اما این بار فشار مثانه ام نمی گذاشت راحت باشم. باید یک فکری برای راحت شدنم می کردم. کمی به پهلو شدم و چرخیدم طرف نهر آب. ناخودآگاه نگاهی به اطراف کردم ببینم کسی آن اطراف هست یا نیست؟ کاش کسی بود. کاش اینجا اینقدر خلوت نبود.

کمی شلوارم را باز کردم و گذاشتم ادرارم بریزد روی خاک. باید تلاش می کردم نجاست به لباس و بدنم نریزد. بدنم خونی بود و نجس بود اما باز هم باید تلاش می کردم کمتر نجس شود. نمی دانستم با این بدن و لباس نجس این نمازها به چه درد می خورد اما با این حال باز هم دستانم را به نیت تیمم کشیدم روی خاک. بعد کشیدم روی صورت. صبر کردم نفسم جا بیاید. انگار چند کیلومتر دویده باشم به نفس نفس افتاده بودم. نیت کردم و تکبیر نماز را گفتم.

بعد از نماز خواستم کمی با خدا خودمانی تر حرف بزنم. اما نشد. بغض گلویم را گرفت. اشک هایم سراریزر شد. می خواستم داد بزنم اما نمی شد. این شد که در دلم با خدا حرف زدم: «خدایا من چکار کردم که باید این قدر اذیت بشوم؟ اگر تو بخواهی خیلی زود نجات پیدا می کنم. خدایا به نظر خودت الان وقت مناسبی است برای مردن؟»

وقتی سالم بهتر می شد لحن حرف زدن من هم عوض می شد: «خدایا ممنون که نجاتم دادی. واقعا یک معجزه بود که من بروم روی مین و مجروح بشوم. بعد از تو میدان مین دربیایم. بعد به دست عراقی ها اسیر نشوم و حالا هم سه روز است که زنده ام. همه این کارها را به تو مدیونم.» حتما بچه ها هم می آیند دنبالم. خدا جایم را نشان شان می دهد.

اما گاهی وقتها هم بود که دردم زیادتیر می شد. طوری که به گریه می افتادم. از شدت درد پاهایم را بهم فشار می دادم. خدایا به دادم برس. خدایا هیچ کار دیگه ای از دستم برنمیاید. نه می توانم جایی بروم. نه کسی می آید دنبالم. خدایا صدای من را داری؟

پای راستم بهتر شده بود. از حالت بی حسی در آمده بود. پای چپم اما درد عجیبی داشت. بیشتر زخم هایم بسته شده بود. اما رویش را عفونت گرفته بود. بعضی از زخم هایم هم احتمالاً هنوز باز بودند. تکان که می خوردم خونریزی می کردند.

پای چپم هنوز با کلاه پانسماں بود. این چند روز از ترس اینکه دیگر نتوانم بیندمش، بازش نکرده بودم. غروب روز سوم رسید. افتاب که غروب می کرد نیت نماز می کردم و در همان حال بی حالی نماز را زمزمه می کردم.

هوا که تاریک شد. گریه ام افتاد. از اینکه خورشید غروب می کرد و شب می رسید گریه می کردم. طاقت سرمای شب را نداشتم. چاره ای هم غیر از تحمل آن شرایط نداشتم. از شدت سرما دندان هام طوری به هم می خورد که صدای تلق تلو قش را می شنیدم. تصمیم گرفتم از آب کمی فاصله بگیرم. نمی توانستم بدنم را روی دستانم بکشم جلو. از پهلو غلت زدم. سه چهار متری از اب فاصله گرفتم. زمین پر بود از سنگ های ریز و درشت. روی سنگ ها ولو شدم. کمی که خوابیدم احساس درد بدی داشتم. یواش یواش سنگ های بزرگتر را از زیر تنم بیرون می آوردم تا کمی زیر بدنم صاف تر باشد. باز هم نمی شد خوابی. هوا سرد بود. سنگ ها توی بدنم فرو می رفت. کمی به پهلو می خوابیدم. کمی به پشت می خوابیدم. مرتب حالت را عوض می کردم. هم گرمتر بودم هم کمتر بدنم درد می گرفت. نیمه شب از خستگی کمی بی هوش می شدم. دوباره از ترسی که داشتم بیدار می شدم. صدای حیوانات از دور شنیده می شد. صدای پا و خش خش علف ها هم بود. با خودم می گفتم: بچه های خودی هستند. آمده اند شناسایی. می خواستم صدا بزنم. اما ترس بهم غلبه می کرد. می گفتم: «نکنه عراقی ها باشند.» ساکت می شدم. اما نگران بودم که چه اتفاقی می افتد.

شب چهارم را با درد و سرما و ترس صبح کردم. صبح نیت کردم و نماز خواندم و دوباره غلت زدم تا به کنار آب رسیدم. صبح تا شب را مثل روز قبل درد کشیدم و گریه کردم. ناامید شدم و دوباره به یاد خدا افتادم، امیدوار شدم و دعا کردم. کمک خواستم و گریه کردم. خدایا من را برای کدام گناهام داری عذاب می کنی؟ خدایا من بنده چندان خوب و حرف گوش کنی نبوده ام اما اینقدرها هم گناهکار و روسیاه نبوده ام که اینطور مجازاتم کنی. شاید داری بخاطر ماجرای آن افسر عراقی مجازاتم می کنی که اجازه دادم بهش تیر خلاص بزنند. خدایا اصلاً من چکاره آنجا بودم؟ منم که اجازه نمی دادم اینها می کشتنش. مجروح بود. نمی توانست حرکت کند. بردنش هم سخت بود. نمی شد. خدایا شرمنده ام برای این کار. خودت من را ببخش.

فکر کشتن آن افسر عراقی دیگر رهایم نکرد. هر وقت که درد و سختی هایم زیاد می شد به یاد ماجرای آن افسر عراقی می افتادم و از خدا برایش طلب رحمت می کردم تا او از هم از دست من راضی باشد و کمی از درد و مشکلات من کم شود.

روز پنجم گشنگی خیلی بهم فشار آورد. غیر از آب هم چیزی نداشتم. توی نهر آب ماهی بود اما من نمی توانستم بگیرمشان.

سرم را توی آب کردم و آب را به نیت غذا خوردم . باخودم گفتم : «اکبر فکر کن غذا می خوری .» البته فقط فکر یک تکه نان به ذهنم می رسید. فقط یک تکه نان. از همان نان هایی که از ناوایی تا خانه بهشان ناخنک می زد. چه داغی خوبی داشت نان ها. یا از آن نانی که هر وقت مشهدی علی داشت از کوچه رد می شد به ما تعارف می زد. اکبر بابا جان بیا یک لقمه نان بخور.

- نه مشهدی علی سیرم...

- سیر کجا بود اکبر... مگه پسر بچه ای به سن تو سیر میشه؟(با دست های لرزانش یک تکه از نان را می کند) بیا یک لقمه بخور ببین چه عطری داره.

عطر نان مشهدی علی انگار تا عراق هم آمد. یک قلب دیگر آب خوردم و حس کردم این بار حتی داغی نان را هم حس می کنم. جالب اینکه بعدش احساس سیری کردم . با این حال چیزی از ضعفم کم نشد. چند لحظه بعد دوباره دلم غذا خواست اما مثل قبل گرسنگی بهم فشار نمی آورد .

سه ساعتی که از صبح گذشت مثل روز قبل خوابیدم . دست کم توی خواب گرسنگی را حس نمی کردم. چند ساعتی خوابیدم اما بینش مثل همیشه از استرس از خواب می پریدم و دوباره خوابم می برد .

ظهر روز پنجم بود . احساس کردم زیر کلاهی که با ان پایم را پانسمان کرده بودم چیزی تکان می خورد. اول توجه نکردم . کمی که گذشت حس بدی پیدا کردم .بین گوشت های پایم یک چیزی جابه جا می شد. تصمیم گرفتم کلاه را از پایم باز کنم.

خواستم نیم خیز شوم که صدای هلی کوپتر شنیدم . گفتم : هلی کوپتر عراقی هاست . بعضی از روزها برای گشت زنی به منطقه می آمدند .دشت شیلر را می رفتند و برمی گشتند. از فکر پایم بیرون آمدم . بدون تکان خوابیدم . از کنار من با فاصله ی کمی رد شد . اما به لطف خدا این بار هم من را ندیدند . روزهای بعد هلی کوپتر باز هم به منطقه آمد و هر بار من همان طور بی حرکت خوابیدم که متوجه چیزی نشوند.

دوباره توی پایم احساس کردم چیز کوچکی دارد وُل می خورد. دستم را تکیه گاه قرار دادم و نشستم .

بند ها را به آرامی از روی کلاه باز کردم . خواستم لبه کلاه را از پایم جدا کنم که نشد. کلاه به پایم چسبیده بود. طوری چسبیده بود که اگر می خواستم کلاه را جدا کنم با پوست و گوشتم کنده می شد .به فکرم رسید باید کلاه را خیس کنم تا یواش یواش از پایم جدا شود .

آب رودخانه خیلی سرد بود . ترسیدم به پایم برسد و درد پایم بیشتر شود . به فکرم رسید از ادرارم استفاده کنم . مرتب تا عصر ادرارم را روی کلاه می ریختم تاخیس شود و بتوانم از پایم جدایش کنم.

ساعت چهار و پنج عصر بود که توانستم کلاه را از روی پایم جدا کنم . دیدن تصویر زخم پایم غیر قابل تصور بود . رویم را برگرداندم و از دیدن اوضاع زخمم گریه ام گرفت .

گوشت های قوزک و پاشنه پایم جدا شده بود و از پایم اویزان بود . تمام استخوان ها پیدا بودند . روی پوست و گوشت پایم پر بود از کرم های ریز ودرشت . آن قدر زیاد بودند که بعضی قسمت های پا دیده نمی شد . نگاهی به کلاه در دستم انداختم . از ترس کلاه را کمی ان طرف پرت کردم . کلاه پر از کرم بود . گریه ام بند نمی آمد .

کمی که گذشت باخودم گفتم : گریه چاره ی کار نیست . باید کاری کنم تا زخم پایم بهتر شود . اما چه کاری میشد بکنم . کمی خودم را جلو کشیدم . کلاه را برداشتم . کرم هایش را در اب تکاندم . اول می خواستم کلاه را توی رودخانه بیندازم ولی پشیمان شدم . شاید وقت دیگری به کارم می آمد . این چند روز اطراف کلاه پر بود از مگس و زنبور . الان هم تعدادی از آن ها به کلاه چسبیده بودند .

روزهای قبل دیده بودم گنجشک ها می آمدند روی پایم مینشستند و زنبورهایی را که چسبیده بودند به کلاه می خوردند . من هم فقط تماشا می کردم . از بوی بد بدنم در عذاب بودم . بوی عفونت . خون ، بوی ادرار و مدفوع . حالم از خودم به هم می خورد . اما هیچ چیزی را نمی توانستم تغییر بدهم . فقط هر از گاهی خودم را با دست و آب رودخانه تمییز کرده بودم . حالا اما کار از این حرف ها گذشته بود .

کرم ها را از کلاه جدا کردم اما دیگر قابل استفاده نبود . از بس خون خشکیده و عفونت داشت مثل تخته سفت شده بود .

هر چه ادرار داشتم روی پایم می ریختم و همزمان کرم ها را با چوب از پایم جدا می کردم . انگار که برگشته باشم به دوره کودکی ام در نجف آباد . با بچه های کوچی می رفتیم توی خاک باغچه و با چوب خاک را زیر و رو می کردیم . بعد کرم ها را از لای خاک درمی آوردیم و می رختیم توی یک لیوان . آن کرم ها قرمزتر بودند و اینها سفیدترند و کوچک تر . سر چوب گاهی می خورد به عصب پایم و درد می کشید تا مغز سرم . پایم ناخودآگاه به عقب کشیده می شد . بعد از یکی دو ساعت پایم از کرم خالی شد . حالا اما مشکل تازه ای پیدا کرده بودم و زخم خونریزی پیدا کرده بود .

آستین پیراهنم را از لباسم جدا کردم . یک طرفش را گره زدم و پایم را کردم توی آستین . لبه ی آستین را هم با بند پوتینم سفت بستم . کارم که تمام شد شب شده بود . چنان خسته بودم که انگار از یک کوه بلند بالا رفته باشم . نفس نفس می زدم و سینه ام تند تند بالا و پایین می رفت . حالا به شب فکر می کردم . باید خودم را برای سرمای شب آماده می کردم . هر روز ضعیف تر می شدم . و طاقتم برای تحمل درد و سرما کمتر می شد .

طبق معمول جایم را عوض کردم و از رودخانه فاصله گرفتم . روی سنگ ها دراز کشیدم و دوباره گوش دادم به صدای شب . نیمه شب اما یک متوجه یک صدای تازه تر شدم . گوش تیز کردم ببینم چه صدایی است ؟ اول فقط صدای خش خش بود . بعد صدای حرکت یک موجود هم به آن اضافه شد . بی حرکت ماندم . حالا صدای خرخرخفه اش را هم می توانستم حس کنم .

کمی بعد یک خوک ماده نزدیکم شد . ترسیده بودم . چیزی هم نداشتم از خودم دفاع کنم . بالای سر من ایستاد و بوی ناخوشایندش بینی ام را پر کرد . صورتش را به صورت من چسبانده بود و من را بو کرد . بعد چند دوری دور تادور بدنم چرخید و همه جای بدنم را بو کرد . از ترس جُم نمی خوردم . فکر کنم بوی عفونتم حتی برای خوک هم خوشایند نبود . بالاخره یک تکانی به خودم دادم و با دست صورتش را زدم عقب . بعد با پا و دست ضربه های آرامی بهش زدم و با صدایی خفه هی هی کردم تا بالاخره از سر خوراک بد بویش گذشت و رفت .

صبح روز ششم کشان کشان و به سختی برگشتم کنار رودخانه. بوضوح ضعیف تر از روزهای قبل شده بودم. به سختی کنار رودخانه نشستم و آستین را از روی پای زخم باز کردم. باورم نمی شد. چند باری به گوشت عفونی شده پایم نگاه کردم و رو برگرداندم از بس وضعیت چندان آوری داشت. کرم ها بزرگتر شده بودند و حالا دیگر قدشان چهار سانتیمتری می شد. از ناراحتی آستین را به طرفی پرت کردم و زدم زیر گریه. یک دل سیر گریه کردم تا کمی حالم جا آمد.

چاره ای نبود، باید به وضع زخم و عفونتش رسیدگی می کردم. دوباره کارم را از نو شروع کردم. باید زخم را ضد عفونی می کردم. آنجا در آن بیابانی که هیچ وسیله ای برای چنین کارهایی نبود چطور می شد این زخم ناجور را ضد عفونی کرد. به یکباره خداوند تصویری از دوره کودکی ام را به ذهنم آورد. پسرعمویم داشت می دوید که یکهو فریادش بلند شد. خون از پایش زد بیرون و دیدیم شیشه پایش را زخم کرده. این جور مواقع می فرستادیم پی خانمی که در همسایگی مان پرستار بود و برای زدن آمپول و پانسمان زخمها به خانه ها می رفت. خانم همسایه که آمد اول شیشه را از پایش جدا کرد. اما خونریزی قطع نمی شد. بعد گفت یکی از بچه ها روی زخم پا ادرار کند. فکر کنم نمک توی ادرار باعث می شد زخم ضد عفونی شود. این بار وقتی خواستم ادرار کنم روی زخم پایم ادرار کردم. از آن به بعد شرایط زخم کمی بهتر شد. بعد هم روی زخم را باز گذاشتم تا هوای تازه باعث خشک شدن عفونت شود.

از آن به بعد دوستان و مهمانان تازه ای پیدا کردم. گنجشکها و مگسها و زنبورها می آمدند دور و بر پایم جشن می گرفتند. از گوشت پایم که فاسد شده بود و آویزان شده بود یک دل سیر می خوردند. اوضاعم طوری بود که این وضعیت دیگر ناراحت نمی کرد. از اینکه دست کم این موجودات ریزه میزه به یک نوایی می رسیدند کیف می کردم. اینطوری حوصله ام هم سر نمی رفت. می نشستم تماشای شان می کردم و باهاشان حرف می زدم. «نوش جان تان... بگذار دست کم شکم شماها سیر بشه. شاید بچه هاتان برای نجات من دعا کنند...»

از آن روز دیگر پایم را نبستم و روزی سه بار روی زخم پایم ادرار می کردم. بعد از دو روز مداوایم اثر کرد و دیگر اثری از کرم ها نبود. یک پوسته نازک سفیدی روی زخم پوشیده شده بود. مثل وقتی که زخمی را ضد عفونی می کنی. با اینکه حال زخمم بهتر شده بود اما شب که می شد غم عالم می آمد روی دلم. خیلی خسته بودم و طاقتم تمام شده بود. زخم را که نمی بستم بهتر بود اما اگر به سنگی یا چیزی برخورد می کرد چون باز بود دردش ده برابر می شد. روز ششم تمام شد و هوا روبه تاریکی رفت. دوباره باید از رودخانه فاصله می گرفتم. کشاندن بدن روی سنگ ها و زمین خیلی سخت تر بود. زخم باز بود و با هر برخورد سطحی عصب های پایم با جایی از زمین دردی وحشتناک تا مغز استخوانم تیر می کشید. با این حال و برای فرار از سرما باز هم از رودخانه دورتر شدم.

فصل یازدهم

صبح روز ششم که بیدار شدم کاملا ناامید و خسته بودم . تحمل این شرایط برایم روز به روز سخت تر می شد. پوست صورتم از آفتاب سوخته بود و پوست انداخته بود. دست که به صورتم می زدم پوستش ورقه می شد و می ریخت. دست هایم سیاه و خشک و چروکیده شده بود . انگار این دست ها مال من نبود . تحمل بوی عفونت بدنم هم به این همه درد و رنج اضافه شده بود و شرایط را سخت تر می کرد.

دنبال راه چاره ای بودم تا از این وضعیت خارج شوم و کمی حالم بهتر شود .تنها چیزی که این ایام کمی من را آرام می کرد صدای شر شر آب رودخانه بود. حتی صدای اطراف را هم برایم کم میکرد تا کمتر فکر کنم و نگران شوم.

جوی کنارم هم هر روز آبش کمتر می شد. هر چه آب جوی کمتر می شد و علف های اطراف خشک تر می شد صدای عراقی ها و تحرکاتشان را بهتر حس می کردم. صدای صحبت کردنش، صدای ترانه گوش دادن شان . صدای فریاد زدن و دعواهاشان. یک موتور هم داشتند که بعضی اوقات خراب می شد و مشغول تعمیرش می شدند . صدای چکش و ضربه زدن روی آهن انگار مستقیم می خورد روی سر من.

وقتی می خواستم عراقی ها را ببینم سی سانتیمتر خودم را به سمت عقب می کشیدم. سرم را بالا می آوردم و از لای بوته ها آنها را می دیدم .طرف من خشک تر بود و مانع کمتری بین من و عراقی ها بود. آن طرف رودخانه و سمت عراقی ها سر سبز تر بود .

جویی که کنار من بود پیچ و خم زیادی داشت. بعد از من یک پیچ تند داشت که من ادامه ی جوی را نمی دیدم .ارتفاعش هم زیاد می شد به طوری که حالت آبشار را پیدا می کردم.من خود آبشار را نمی دیدم اما صدای شرشرش را می شنیدم و همین حال من را بهتر می کرد. شاید هم باعث می شد صداهای اطراف را کمتر بشنوم و کمتر نگران شوم.

روز ششم بعد از طلوع آفتاب خوابم برد و حدود ساعت نه صبح بیدار شدم . یک صدای جدید می آمد. گوش تیز کردم. صدای راه رفتن توی آب بود اما چون از سمت آبشار می آمد . نمی دیدم چه کسی است.

صدا از طرف بالا سر داشت به من نزدیک می شد. ترسیده بودم و از بس ضعیف شده بودم تمام تنم می لرزید. نمی توانستم خودم را کنترل کنم .

کمی که گذشت صدا نزدیک تر شد. چندتایی داشتند بلند بلند عربی حرف می زدند. خودشانند... عراقی ها. الان می آیند من را اسیر می کنند . من هم از بس ضعیفم شاید نتوانم در مقابلشان زبانم را نگه دارم . نکند حرف بزنم؟ نکند عملیات لو برود و بچه ها غافلگیر شوند؟ کاش بمیرم اما عملیات لو نرود. هرچقدر صبر کردم هیچ عراقی نیامد سراغم و باز هم خودم تنها میان دشت شیلر باقی ماندم.

چند ساعتی که گذشت سرو کله یک گراز بزرگ پیدا شد. اول صدای پاهایش آمد و بعد صدای فیرفیر نفس کشیدنش. قبلا توی حصر آبادان گراز دیده بودم اما این واقعا بزرگ و ترسناک بود. پاهای گراز معمولا کوتاه است اما این یکی فقط سی سانتیمتر طول پاهایش بود. وقتی توی آب راه می رفت شکمش روی آب بود. مرتب دمش را تکان می داد و سرش را می کرد توی آب. علف ها را از توی آب در می آورد و ریشه اش را می جوید. حدود چهار متری با من فاصله داشت. حالا خوب است این یکی چندان به من نزدیک نمی شود. کاری برای ترساندنش نمی توانستم بکنم. فقط نگاهش می کردم. او هم به حال خودش بود . نمی دانم من را دیده است یا نه؟ یواش یواش توی جوی آب گشت می زد. علف می خورد و می آمد سمت من .

حدود ساعت دوی بعد از ظهر نزدیک من رسید. پام کنار آب رها بود . آمد نزدیک پام و چیزی را جستجو کرد. حالا من هم دارم از ترس می لرزم. پام را بو کرد و زبان زد. یواش یواش بهم نزدیک تر شد. نترس اکبر... نترس. پلنگ که نیست. گوشتخوار هم نیست. پس ترس ندارد. اصلا شاید این حیوان باعث نجات بشود. شاید بتوانی سوارش بشوی. با این حال هنوز از ترس دست و پام می لرزید. گراز جلوتر آمد. شکم را بو کرد و زبان زد. پوستم از برخورد زبانش مور مور شد. بعد آمد سراغ سر و صورتم. زبان می زد و بو می کرد. نترس اکبر... نترس. حتما خدا این را برای تو فرستاده که بتوانی باهانش تا یک جایی بروی . در همان حال که داشتم به سوارکاری روی گراز فکر می کردم آب لزجی از دهان گراز روی صورتم ریخت . بعد دهانش به صورتم نزدیک شد و صورتم را لیس زد . دستم را انداختم گردنش که خودم را بکشم روی کمرش و از آنجا فرار کنم اما گراز بدبخت ترسید و فرار کرد. فکرش را نمی کردم از من بترسد.

شب که گراز رفت دوباره فشار گرسنگی را حس کردم. به یاد گراز افتادم که چقدر سرخوش و خوشحال علف ها را می جوید. چه کیفی می کرد از این غذای تر و تازه. بعد به ذهنم رسید پیشنهاد بدی هم نیست. دست کردم توی آب و کمی علف درآوردم و ریشه اش را خوردم. به عمرم چیز به این تلخی نخورده بودم. با این حال کمی از فشار گرسنگی ام کم شد و توانستم چند ساعتی را بخوابم.

روز بعد دوباره روزی بود مثل بقیه روزهای قبل. ساکت و خلوت. با گرسنگی و احساس ضعف. شرایط که سخت می شد به فکر می افتادم تا کاری انجام دهم بلکه از آن شرایط نجات پیدا کنم. ارمزو دیگر اگر نیابند سراغم خودم را به عراقی ها تسلیم می کنم. از این شرایط کوفتی بهتر است. دست کم می برندم. دکتر. چند لقمه غذا می دهند کوفت کنم. یک سرپناهی بهم می دهند که اینجور توی سرما سگ لرز نکنم. بعد چندتایی اسر ایرانی دیگر هم هستند که بشود باهاشان حرف بزنی بلکه از این وضع دربیایی.

آستین لباسم را از بقیه جدا کردم و سر یک چوب بستم. اینطوری می توانستم آن را بلند کنم و توجه عراقی ها را به خودم جلب کنم. چوب توی دستم بود اما یقین نداشتم کار درستی است یا نه. اگر زیر شکنجه هاشان دوام نیابم چه؟ یکهو بردند بیمارستان برای اینکه پایم را قطع کنند. بعد موقعی که داشتم بهوش می آمدم ناخودآگاه درباره عملیات بچه ها هذیان گفتم چه؟

نیم ساعتی چوب دستم بود. بالاخره هم پشیمان شدم و چوب را پرتاب کردم کمی دورتر و دوباره چشم هایم را بستم کمی استراحت کنم. یک تصمیم گیری ساده به اندازه یک مسابقه کشتی ازم نیرو گرفته بود.

کمی بعد متوجه شدم گراز دیروزی سر و کله اش دوباره پیدا شده. خیلی خونسرد و آرام داشت اطراف من می پلکاید و علف می خورد. تماشای گراز باعث شد از آن حال و هوای کلافه و خسته بیرون بیایم و کمی نیرو بگیرم. روی آنجم تکیه زدم و علف خوردنش را بررسی کردم. دیگر انگار ترس و واهمه ام از گراز کمتر شده بود و شاید او هم این را حس کرده بود. چون با یک آرامش بامزه ای داشت دور و بر من می پلکاید.

تحمل شب ها برایم سخت تر از روز بود. غیر از اینکه سرم روی زمین سنگلاخی درد می گرفت و نمی شد راحت بخوابی، سر و صدای حیوانات هم اذیتم می کرد. فکر اینکه این حیوان ها بوی من را تشخیص بدهند و شب توی خواب بیایند سراغم به تنم لرزه می انداخت. حتی صدای شان را می شنیدم که دارند کمی دورتر از من به دنبال همدیگر می روند. کمی بعد صدای زوزه های دردناک و خرخر تندی بهش اضافه می شد. معلوم بود دو تا حیوان وحشی با هم درگیر شده اند. اگر اینقدر به من نزدیکند پس چرا نمی آیند سراغم؟ چرا نزدیک تر نمی شوند. این چند شب هیچ کدام شان را از نزدیک ندیده ام. شاید خدا دارد به یک شکلی از من مراقبت می کند. مثلا چندتا حیوان دیگر را قرار داده تا از مانع نزدیک شدن بقیه حیوانات وحشی به من شوند. این احساس باعث شد کمی آرام تر شوم و بتوانم چند ساعتی را بخوابم. شب قبل از خواب دوباره با خودم قرار گذاشتم فردا صبح هر جور هست یک تکانی به خودم می دهم. امشب را بخوابم و کمی نیرو بگیرم فردا حرکت می کنم به سمت مرز خودمان. بالاخره خودم را می رسانم یک جایی که سر راه نیروهای شناسایی و عملیات باشم. اینطوری احتمال نجاتم بیشتر می شود تا اینکه اینجا بگیرم بخوابم و منتظر مرگ شوم.

نیمه شب دوباره از سرما بیدار شدم. ضعف بدنم را گرفته بود و نمی فهمیدم این لرزش بدن بخاطر سرمای هواست یا بخاطر ضعف زیاد بدن؟ نگاه کردم به آسمان. ستاره ها داشتند توی آسمان من را تماشا می کردند. خدایا اینهمه ستاره آفریده ای، اینهمه جهان های مختلف را اداره می کنی اما من را اینجا رها کرده ای به حال خودم؟ حتما می بینی حالم را. تنها و بی کس. حتی نیرو ندارم دست و پایم را تکان بدهم. خدایا دیگر طاقت ندارم. اگر می خواهی من را از این دنیا ببری، ببر. نمی گویم نجاتم بده. هر چیزی که خیرم در آن است همان را برایم مقدر کن. ولی دیگر در این وضع رهایم نکن. به هر سختی بود شب را صبح کردم.

از بس شب قبلش اذیت شده بودم صبح روز هشتم تصمیم گرفتم خودکشی کنم. دیگر طاقتم تمام شده بود. مسخره است حتی وسیله ای ندارم که بتوانم با آن خودم را راحت کنم. فقط همین چوب است. بد هم نیست. با این چوب زخم پایم را باز می کنم تا خونریزی کند و بمیرم.

چوب را برداشتم و بین گوشت های پایم دنبال رگ گشتم. یک رگ کوچک پیدا کردم. با چوب به رگ فشار آوردم تا رگ پاره شد و شروع به خونریزی کرد. وقتی خون از پایم راه افتاد به پشت خوابیدم و به آسمان خیره شدم تا بمیرم. راحت و آسوده. انگار که روی یک تشک نرم خوابیده باشم و منتظر صبحانه لوکسم در یک هتل چهارستاره باشم. در آن دقیقه ها کمی هم به گذشته هایم فکر کردم. به خانواده ای که احتمالا تا الان خبر گم شدن من بهشان رسیده و شاید دیگر از من قطع امید کرده باشند. به بچه های تخریب فکر کردم. کمی هم به آینده ای فکر کردم که احتمالا در آن دنیا درانتظارم بود. یعنی چه می شود؟ خدا با من چه معامله ای می کند؟ خدایا خودت می دانی که قصد خودکشی نداشتی فقط می خواهم عملیات لو نرود. هرچقدر منتظر ماندم که چشمانم سیاه شود و ضعف بدنم را بگیرد اتفاقی نیفتاد. خدایا این چه بساطی است؟ پس این فرشته مرگت کو؟ فکر کنم حدود بیست دقیقه خوابیده بودم. بلند شدم و نگاهی به زخم انداختم. دیدم چند قطره خون آمده و قطع شده است. از اینکه در این شرایط مرگ هم از من فرار می کند عصبانی شدم. زنبورهای اطراف پایم را با دست پس زدم و دوباره پای آش و لاشم را بررسی کردم. با چوب دوباره دنبال رگ بزرگتری گشتم تا کار را یکسره کنم. خیلی درد داشت اما باید تحمل می کردم. گوشت های جدا شده را با چوب بلند میکردم تا رگ اصلی را پیدا کنم. اما بدنم هم تاب این همه درد نداشت.

درمانده و خسته روی زمین ولو شدم. کمی استراحت می کنم و بعد دوباره شروع می کنم. وقتی متوجه شدم رفیق این دو روزه دوباره آمده سراغم انگار امید تازه ای پیدا کردم. شاید این گراز یک نشانه باشد. شاید خدا برای من پیامی دارد. می خواهد بگوید آهای اکبر... خسته نشو... امید داشته باش. دارم می بینمت. حواسم بهت هست. برات برنامه دارم... کمی دیگر صبر کن...

گراز آن چند ساعت را مشغول کار خودش بود. هر دفعه ای به من نگاهی می کرد و من هم برایش دست تکان می دادم. حضوریک حیوان وحشی آن روزها مهمترین عامل آرامش من شده بود.

سختی های تنهایی به کنار و جراحت به کنار، به مرور مشکلات دیگر هم اضافه می شد. این روزها عمق جوی آب کمتر شده بود و من برای خوردن آب به سختی می افتادم. آب از من پایین تر بود و من باید خودم را روی سینه نگه می داشتم تا بتوانم کمی پایین بروم و آب بخورم. دوباره علف ها را بگیرم و بیایم بالا. مسئله بعدی گشت شبانه هلی کوپتر عراقی بود که هنوز یک شب در میان ادامه داشت. و این احتمال اسارتم را هنوز جدی می کرد.

شب هشتم از کنار آب عقب تر رفتم تا کمتر سرما را احساس کنم. اما متوجه شدم اطرافم سروصدا بیشتر شده. شب تا صبح صدای حرکت ماشین ها ادامه داشت. صدای حرف زدن هم بود اما آنقدری واضح نبود که زبان شان را بفهمم. فکر کردم بچه ها امشب عملیات می کنند و من به زودی نجات پیدا می کنم.

شب را باین فکرها صبح کردم. اما صبح باز هم خبری از دوستانم نشد و من ماندم و تنهایی و گرسنگی و تنی که حالا شده بود پوست و استخوان. به نظر می رسید تمام گوشت تنم آب شده و عضله هایم تحلیل رفته. جایم را که عوض می کردم تا ساعت ها دیگر نمی توانستم تکان بخورم.

روز نهم مثل روزهای قبل گذشت و خبری نشد. عصر حالم خوب نبود. تصمیم گرفتم به طور جدی یک رگ پیدا کنم و به این شرایط پایان دهم. چند بار پشیمان شدم، و باز به خودکشی فکر کردم. بالاخره یک چوب برداشتم و بین گوشت های آویزان پایم دنبال رگ اصلی گشتم. چیزی پیدا نکردم. نزدیک شصت پایم سوراخ شده بود. چوب را داخل شصت پایم کردم و محکم تاباندم. آن قدر که خون بیرون زد. چوب را انداختم و آرام خوابیدم تا تمام شود. بیست دقیقه ای که گذشت حس کردم فرقی در شرایطم ایجاد نشده. بلند شدم نگاه کردم به پایم. خون بند آمده بود. انگار اصلا خونی در بدن نداشته باشم. ناامید و مستاصل روی زمین ولو شدم. اکبر دیگه به این چیزها فکر نکن. مقدر الهی این است که تو زنده بمانی و زجر بکشی. خدا تو را زنده می خواهد. باید صبر کنی. خودکشی گناه دارد. دیگر به این چیزها فکر نکن.

اما دسترسی به هیچ چیزی نداشتم تا بتونم کاری بکنم. شب نهم را هم باسختی و فکرهای مختلف صبح کردم.

صبح روز دهم آب جوی پایین تر رفته بود. طوری که شنای ماهی ها را در کف جوی می دیدم. بدتر اینکه به دلیل پایین رفتن سطح آب دیگر سرم به آب نمی رسید. بخشی از جریان آب بین چند تکه سنگ بزرگ گیر می کرد و حرکتش آرام تر می شد. شبیه حوض می شد. حتی چند ماهی بزرگ هم توی آن حوض گیر کرده بودند و می شد با کمی تلاش آنها را بگیرم. اما من توان رفتن تا کنار آن حوض کوچک را نداشتم.

بعد از ظهر حرارت آفتاب بیشتر شد. تشنگی امانم را بریده بود. به طرف باریکه آبی که از وسط جوی می رفت خم شدم تا بتوانم کمی آب بخورم. اما دستم نرسید و کمی بیشتر خم شدم. دستم لیز خورد و افتادم توی جوی آب. حالا اگر چه می توانستم آب بخورم اما تمام بدنم از لجن پر شده بود.

نزدیک غروب تصمیم گرفتم خودم را از جوی آب بیرون بکشم. به هر زحمتی بود دستانم را تکیه دادم به لبه های جوی آب و خودم را بالا کشیدم. از جوی آب که بیرون آمدم هوا تاریک شده بود. ضعف و خستگی تمام بدنم را بی حس کرد. چشمانم بسته شد و دیگری چیزی را حس نکردم. چشم که باز کردم هوای تاریک بود. نمی فهمیدم الان چه ساعتی از شب است. فقط صدای حیوانات وحشی را می شنیدم و حدس می زدم حدود نیمه شب است. آرام آرام خودم را کمی از جوی آب عقب تر کشیدم. با آن لباس های خیس و لجن آلود یکی از سخت ترین شب های عمرم شده بود. سرمای خاک و سرمای هوا بیشتر به درونم رخنه می کرد. بدنم به شکل دردآوری می لرزید و کاری از دستم برای گرم تر شدن ساخته نبود.

با این حال آن شب هم تمام شد و صبح روز یازدهم رسید.

صبح طبق معمول گراز می که باهانش انس گرفته بودم آمد سراغ دوست جدیدش. کمی عقب تر ایستاد و ظهر هم زودتر از روزهای قبلی رفت. این گراز هم فهمید امروز روز آخر من است. این حیوان های حس شان قوی است. او حس کرد که دیگر جان و توانی برای نمانده. ناخودآگاه و برای هزارمین بار در آن چند روز بغضم باز شد و اشک از چشم هایم راه افتاد. خدایا کمک کن. نزدیک ظهر به یاد زیارت کربلا

افتادم. مگر نه اینکه ما آمدیم جبهه که راه کربلا باز بشود. خب پس من الان در مسیر باز شدن حرم امام دارم جان می دهم. حس کردم دلم خیلی حال تازه ای پیدا کرده. دلم یک زیارت خوب می خواست. در ذهنم برای زیارت امام حسین نیت کردم و رویم را چرخاندم طرفی که حدس می زدم سمت عراق باشد. «آقا جان امروز می خوام پیام زیارت شما. دلم هوای شما را دارد. الان فقط شما را می خواهم و دیگر هیچ.»

چشمانم بسته شد و از هوش رفتم. چشم که باز کردم هنوز هوای زیارت امام را داشتم. به یاد روضه های افتادم که مداح ها می خواندند بیایید با پای دل برویم کربلا. منم امروز با پای دل می روم زیارت امام حسین. تصمیم گرفتم با فکرم به زیارت امام بروم. خودم را تصور کردم که دارم از این بدن خسته و مجروح جدا می شوم. بعد حرکت می کنم به طرفی که انگار می دانم به کربلا می رسد. از روی کوه ها رد می شوم. از یکی دو شهر هم عبور می کنم. می رسم به شهری که می دانم کربلاست. جایی از شهر یک گنبد طلایی هست که من را می کشاند به طرف خودش. می روم جلوتر. بی تاب و بی قرارم. حرم امام را که می بینم دیگر تاب نمی آورم. گریه ام بیشتر می شود. داخل حرم می شوم. هنوز نمی توانم گریه ام را کنترل کنم. می روم کنار ضریح. یک جایی که حس می کنم اینجا پای امام است سرم را می گذارم روی پای امام. سلام می کنم. گریه می کنم. قبل ترش فکر کرده بودم اگر برسم به امام یک دل سیر برایش درددل می کنم. اما حالا احساس می کنم کدام درد؟ منکه دردی ندارم. از فهمیدن چنین مسئله ای مبهوت می شوم. گریه ام کمتر می شود و آرام می شوم. چقدر حالم خوب است و هیچ دردی احساس نمی کنم. ممنونم آقا جان. ممنون که اجازه دادید پیام زیارت تان. ممنون که این 2-3 ساعت حالم را خوب کردید.

وقتی از زیارت برگشتم دوباره درد و ضعف سراغم آمد. اما این بار حال و هوایم فرق کرده بود. دلم به عشق امام گرم شده بود. تحمل انگار بیشتر شده بود. از شدت ضعف به حالت خواب و بیداری بودم. چشم باز می کردم، اطراف را نگاه می کردم و دوباره بیهوش می شدم. تشنه بودم اما تحمل تشنگی برایم راحت تر شده بود. نگاه کردم به جوی آب کنارم. از اینکه صدای شرشر آب نمی آمد حدس می زدم جریان آب دیگر تمام شده. کمی بیشتر خم شدم و کف جوی را هم بررسی کردم. آن جایی که دیروز افتاده بودم توی جوی و پایم را فشار داده بودم تا بتوانم خودم را بیرون بکشم کمی گودتر شده بود. حالا که جریان آب قطع شده بود کمی آب در آن چاله های کوچک جمع شده بود. مبهوت حکمت خدا ماندم. خدا را شکر کردم و به هر زحمتی بود آن چند جرعه آب را خوردم.

روز یازدهم به برکت زیارت امام زودتر و راحت تر گذشت. شب طبق معمول از جوی آب فاصله گرفتم آن شب صدای حیوانات اطرافم خیلی زیادتر و نزدیک تر شده بود. دیگر برایم مهم نبود. منکه تا صبح زنده نمی مانم و می میرم بگذار جسمم گرسنگی این چندتا حیوان بی زبان را برطرف کند. شاید هم بخاطر خستگی و ضعف زیاد بود که بیهوش می شدم و اصلا چیزی نمی فهمیدم که بخوام برایش بترسم.

صبح روز دوازدهم وقتی چشم باز کردم از اینهمه سخت جانی و پوست کلفتی خودم تعجب کردم. یک شب دیگر را تا صبح دوام آورده بودم. صبح دوباره به سرم زد که تسلیم شوم. لباسم را بستم سر یک چوب بلند و تکان دادم. الان است که از زمین و هوا عراقی ها بریزند سرم. اول باید از شان کمی نان بگیرم. بهشان می گویم: خبز... خبز. اما کمی که چوب را تکان دادم پشیمان شدم. از هیچ کس خبری نشد. حتی از گراز

هر روزی. می بینی اکبر... اینقدر کم صبر نباش... صبر داشته باش. خدا تو را اینطوری خواسته. حالا یا همینطوری هم قبولت می کنه و با همین شرایط از این دنیا میری یا اینکه خدا نجاتت میده. باشه. چوب و لباس را انداختم یک گوشه و لخت و بی حال ولو شدم همانجا. حتی دیگه بی خیال پایم شده بودم. گفتم بگذار کرم بیفتند. بگذار بمیرم. احساس می کردم این بار دیگه نفس های آخرم را می کشم. دیگه غیر ممکن است امروز از این همه ضعف جان سالم در ببرم. انگار یک کوه را گذاشته بودند روی سینه ام. برای هر نفس کشیدن سینه ام به سختی جابجا می شد. حتی تکان هم نمی توانستم بخورم. عضلاتم کامل تحلیل رفته بود و شده بودم پوست و استخوان. تا می خواستم تکان بخورم احساس می کردم استخوانم کشیده می شود به یک تیزی یا برجستگی. بعد دردی عمیق می پیچید توی بدنم و از هوش می رفتم. به سختی دستم را بالا آوردم. از دیدن پوست دستم وحشت کردم. هیچ گوشت و عضله ای نداشت. حتما صورتم هم همینطور شده. با این اوضاع حتی اگر نجات هم پیدا کنم همه از دیدنم وحشت می کنند. فرار می کنند از من. کسی نمی تواند من را تحمل کند.

«اکبر... اکبر میایی یا نه؟» صدای مجید کبیر زاده بود. مهدی شریفی هم بود. پسر دایی ام. دستم را گرفته بودند از جا بلند کردند. اما زورشان نمی رسید. چقدر خوشحال شدم از آمدن مجید. اصلا انتظار دیدن مجید را نداشتم. می دانستم دوستانم من را اینجا رها نمی کنند. باید خودم هم تلاش می کردم برای بلند شدن. یک دستم را گذاشتم روی زمین تا بتوانم از زمین بلند شوم. اما وقتی چشم باز کردم خبری از مجید و مهدی نبود. آسمان هنوز تاریک بود و فقط ماه کمی جایش را عوض کرده بود. کاش چشم باز نکرده بود. کاش مجید کنارم مانده بود. دوباره خوابم برد.

مجید و مهدی دوباره آمدند سراغم. این بار دو نفر دیگه از بچه های گردان مان هم آمده بودند. صدایم زدند. دستانم را گرفتند بلند کردند. اما نمی شد. من سنگین تر از چیزی بودم که آنها بتوانند بلند کنند. انگار چسبیده بودم به زمین. نمی دانستم باید بروم یا بمانم. خوابم یا بیدار. رویم را می چرخاندم طرفی دیگه که صدا می آمد بعد می دیدم خبری از بچه ها نیست و هوا تاریک است.

بار بعدی که چشم باز کردم هوا روشن بود. مجید و مهدی هم کنارم بودند. صبح شده بود. پس زخمی شدنم در خواب بوده. اما تا خواستم با مجید حرف بزنم بیدار شدم. دوباره هوا تاریک بود. دیگه قاطی کرده بودم کدام یک خواب است و کدام یک بیدار؟ نکند آن وقتی که مجید و مهدی آمده بودند صبح نبوده. خوب که فکر کردم دیدم انگار نور از مهدی و مجید بود نه آسمان. پس مجید و مهدی شهید شده بوده اند و می خواسته اند من را هم با خودشان ببرند. اما مجید و مهدی که شهید نشده اند؟

بین خواب و بیداری بود یا بین مرگ و زندگی نمی دانم اما چشم باز کردم دیدم هوا تاریک شده. دیگه توان جابجا شدن را نداشتم. ولش کن. بگذار توی همین سرما بمانم و بمیرم. حالا چه فرقی می کند کمی این طرف تر یا آن طرف تر. آن شب را تا صبح کنار همان جوی آب که حالا دیگه داشت خشک می شد و سرمای کمتری داشت سر کردم.

آن شب بین همان لحظات مرگ و زندگی احساس کردم حرکت ماشین ها بیشتر شده است. شاید هم توهم باشد اکبر. دیگه مغزت کار نمی کند. اصلا واقعیت. اصلا فکر کن ایرانی ها باشند یا عراقی ها. برای تو

چه فرقی می کند. تو را که پیدا نمی کنند. اینهمه هرشب به خودت گفتی تا صبح نجات پیدا می کنی اما خبری نشد. پس بیخود امیدوار نباش. این بار هم خبری از نجات نیست.

چشمانم را که باز کردم هوا روشن شده بود. صبح روز سیزدهم. آن روز از اینکه زنده بودم عصبی شده بودم. بغض گلویم را گرفت. دیگر اشکی هم نداشتم که گریه کنم. خدایا مگر من بنده ی تو نیستم؟ چرا جوابم را نمی دهی؟ دیگر طاقت ندارم. چرا جانم را نمی گیری تا راحت شوم؟ یا من را نجات بده یا راحت کن. ولی من را اینجا اینطور رها نکن. مجید تو را جان مادرت بیا من را هم با خودتان ببر...

نمی دانستم چه می شود. تشنه بودم و آب جوی هم تمام شده بود. من هم قدرت اینکه در کنار جوی جلوتر بروم تا آبی پیدا کنم نداشتم.

تا ظهر همان جا بدون حرکت افتاده بودم. دیگر حتی نمی توانستم جایم را عوض کنم. احساس می کردم ساعت های آخر عمرم است. نگاهی به اطراف انداختم. تصمیم گرفتم به سمت قبله بخوابم. یواش یواش پاهایم را به سمت قبله متمایل کردم. ظهر نیت کردم و نماز را شروع کردم. اما چه نمازی. بسم الله را که گفتم از هوش رفتم. به هوش آمدم و دوباره نماز را از سر شروع کردم. این بار وسط های نماز بی هوش شدم. وقتی بهوش آمدم یادم نبود چه اندازه از نماز را خوانده ام. چندبار بین آن نماز بی هوش شدم و به هوش آمدم تا بالاخره احساس کردم دیگر نمازم را کامل خوانده ام. روز سیزدهم اینطوری و رو به قبله شب شد. این ماجرای بی هوش شدن و به هوش آمدن شب تا صبح هم ادامه پیدا کرد و من در مرز میان مرگ و زندگی نفس کشیدم. گاهی خودم را در دنیای دیگر احساس می کردم و گاهی در همین دنیا بیدار می شدم. مجید کبیرزاده و مهدی شریفی هم آن شب آمدند سراغم. انگار داشتند تلاش می کردند من را با خودشان ببرند اما هربار زورشان نمی رسید و من دوباره بین راه می شدم و می افتادم روی زمین. بعد دردی شدید بدنم را درهم می پیچاند و از خواب بیدار می شدم. کمی اطرافم را برانداز می کردم و دوباره چشمم را می بستم تا بخوابم و باز هم بچه ها بیایند سراغم. با خودم هم قرار می گذاشتم این بار که آمدند حتما حتما باهاشان می روم.

صبح روز چهاردهم هنوز زنده بودم. از این شرایط خسته و درمانده شده بودم. فکر کردم کمی بالاتر می روم تا در تیررس عراقی ها باشم، بلکه من را ببینند. بالاخره یا بهم شلیک می کنند و راحت می شوم یا می آیند اسیرم می کنند و در هر صورت از این وضع خلاص می شوم. یک درخت بید خشکیده کمی دورتر و بالای سرم بود. سانتیمتر به سانتیمتر جلو رفتم. دستام دیگر جان نداشت که بدنم را به جلو بکشد. حس می کردم دارد از بدنم جدا می شود.

بالاخره به زیر درخت رسیدم و به درخت تکیه دادم نشستم. یک لحظه احساس کردم از کنارم یک ماشین گذشت. کمی برگشتم و پشت یک توپوتا را دیدم. توپوتا ماشینی بود که ایرانی ها از آن استفاده می کردند. شاید توهم زده باشم. شاید رفته باشم آن دنیا و دارم جای دیگری را می بینم. خدایا یعنی می شود؟ یعنی ممکن است این ماشین رزمنده های خودمان باشد. دلم می خواست جیغ بزنم. نمی شد. ماشین بیست متری من ایستاد و راننده پیاده شد. یکی را صدا زد. گوش تیز کردم. می گفت: کجایی حسن؟ انگار که رفیقش

را گم کرده باشد و الان دنبال او می گشت. چند باری صدا زد و من هم به سختی تمام توانم را جمع کردم و صدا زدم حسن. به سختی چند بار اسم حسن را صدا زدم .

بعد از چند دقیقه حسن پیدایش شد و رفت پیش رفیقش. با هم صحبت کردند. بین صحبت هایشان همان رفیقش گفت : این صدای کی بود؟ غیر از تو یک نفر دیگر من را صدا میکرد. صدایش یک خش ناجوری داشت .

صدای راه رفتنتان را می شنیدم اما نمی توانستم حرکتی بکنم. خدا خدا می کردم به سمت من بیایند و من را پیدا کنند.

یکی شان صدا زد: تو کی هستی صدا میکنی؟

تمام توانم را جمع کردم و گفتم : ایرانیم . انجام بکمکم کنید .

صدا می زدند و جلو می آمدند. افتاب توی صورتم بود و درست نمی دیدم شان. آن چند لحظه به اندازه یک سال طول کشید اما بالاخره آن دو نفر نزدیک شدند و من را دیدند. همزمان هر دو به سمت من اسلحه کشیدند. لباس فرم ارتشی تن شان بود. سن و سالی هم نداشتند.

یکی شان به دیگری گفت : این عراقیه. باید خلاصش کنیم.

آن یکی گفت: از کجا معلوم؟ شاید ایرانی باشد. اصلا عراقی هم که باشه نباید بکشیمش. گناه داره.

- خب چکار کنیم؟

- باید ببریمش پایگاه.

حالا من هرچقدر دلم می خواهد کمی حرف بزنم و بهشان اطمینان بدهم که ایرانی ام نمی شد. هیچ صدایی از دهانم خارج نمی شد. حتی نای باز کردن دهانم را هم نداشتم. شاید هم شوکه شده بودم یا ترسیده بودم. در همان حین صدای دویدن کسی را شنیدم.

از همان عقب تر داد زد: بچه ها اون جا چه خبره ؟ باکی حرف می زنید؟

کمی بعد هم رسید بالای سرم.

گفت: این کیه ؟

من از شدت ضعف و بی حالی گردنم را نمی توانستم راست نگه دارم. احساس کردم الان است که دوباره بی هوش شوم. به هر سختی بود تمام توانم را جمع کردم و گفتم :من اکبر کاظمیم... اومده بودم شناسایی. همان سومی با خوشحالی گفت: راست می گی؟ تو اکبر کاظمی هستی؟

فقط توانستم سر تکان بدهم. افتاد روی من و تند تند سروصورت و شانه هام را بوسید. ذهنم یاری نمی کرد او را بشناسم . گریه می کرد و من را می بوسید . ظاهرا راننده امبولانس بود. یک نفر دیگر را صدا کرد. برانکاراد آوردند و من را به کمک آن دو سرباز سوار امبولانس کردند.

بعدها فهمیدم آن چند شبی که صدای حرکت ماشین و تیر اندازی می آمد عملیات بوده اما در یک محور دیگر. برای همین کسی از این قسمتی که من افتاده بودم عبور نکرده بود. در این عملیات ارتش هم کنار لشکر هشت نجف بود و برای همین اول آن ارتشی ها من را پیدا کردند.

از حرفهای راننده و سربازها فهمیدم قرار شده من را به بیمارستان صحرایی منتقل کنند. از اینکه نجات پیدا کرده بودم خوشحال بودم. بخصوص که نرمی پارچه روی برانکارد به بدن زار و نزارم حس خوبی می داد. اما از طرف دیگر احساس می کردم دیگر بعید است زنده بمانم. حالا اگر قرار است جان بدم دست کم روی یک برانکارد نرم و در خاک خودمان جان می دهم. جسد هم به دست خانواده ام می رسد. نه اینکه بماند وسط بیابان و خوراک حیوانات وحشی شود.

در حالتی نیمه جان و بی هوش به بیمارستان صحرایی رسیدیم. من را از آمبولانس پیاده کردند و بردند داخل. دکتر ابوترابی را که دیدم انگار کمی جان گرفتم. همه یک طور خاصی نگاهم می کردند. می دانستم قیافه ام خیلی وحشتناک است .

دکتر ابو ترابی گفت : کمی چایی شیرین بهش بدید. چیز دیگری نخورد .

کمی از چایی را به سختی خوردم. نمی توانستم چایی ولرم را قورت بدم. انگار مری ام هم خشک شده بود از بس چیزی نخورده بودم. انگار تمام حلق و گلویم می سوخت و خراشیده می شد. به زور پرستار کمی دیگر از چایی را خوردم . پرید بیخ گلویم و نزدیک بود خفه شوم. بعد از آن پایم را پانسمان کردند. لباس هایم پاره و کثیف بود اما در آن شلوغی هیچ کس نیامد یک لباس تن من کند.

چند ساعت بعد من را سوار یک بالگرد کردند. غیر از من و خلبان و کمک خلبان کسی در بالگرد نبود. در بالگرد را بستند و پرواز کرد به مقصدی که من نمی دانستم کجاست؟ بالگرد که نشست خلبان کلتش را درآورد و گذاشت روی شقیقه ام.

کمک خلبان گفت:چکار داری میکنی؟

خلبان گفت :می خواهم راحتش کنم. نمی دانم این ها این عراقی بو گندو را برای چه می خواهند.

کمک خلبان تلاش کرد کلت را از روی پیشانی من کنار بزند: نه بابا... گناه دارد. این به ما چکار دارد؟

خلبان گفت: ما الان باید به بچه های خودمان برسیم.

لبخند تلخی به دهانم آمد. خدایا دمت گرم...ما را آوردی اینجا به دست بچه های خودمان کشته بشم.

آن دو نفر هم در حال بگو مگو بودند و من فقط تماشای شان می کردم. چکار می شد بکنم؟ اصلا خودم هم شوکه شده بودم از این وضعیت. باز شدن در بالگرد باعث شد ماجرا ختم بخیر شود. گروه امدادگر آمدند و خیلی تند من را از توی بالگرد بردند تو بیمارستان صحرایی. به سختی از یکی از امدادگرها پرسیدم: من کجام؟ گفت: سقز

کنار بیمارستان یک زمین هزار متری بود. با فاصله نسبتا زیادی از بیمارستان من را گذاشتند روی زمین و رفتند. خب الان رفته اند سراغ دکتر و تا چند دقیقه دیگه میاند می برندم داخل بیمارستان. کسی نیامد. شاید دکترها دست شان بند بوده بیمار اورژانسی داشته اند منتظرند تا کارشان تمام شود. یعنی اورژانسی تر از من؟ حالا کمی صبر کن میاند. ظهر شد و کسی پیدایش نشد. نکنه اینجا از گرسنگی و تشنگی بمیرم؟ صبر کن اکبر...ظاهرا تو هنوز هم باید تنها و بی کس بمانی حتی توی بیمارستان کشور خودت. کسی هم نمی اید رد بشود تا ازش بپرسم جریان چیه؟ چه بلایی قراره سر من بیاد. فقط گاهی صدای افراد را می شنیدم که معلوم بود چندان هم به من نزدیک نیستند. من هم بخاطر خشکی نای و حنجره ام در آن دو هفته توان فریاد زدن نداشتم. فقط دوستان و همراهان دو هفته گذشته ام بودند که انگار تا ایران هم دنبالم آمده بودند و دگير حوصله شان را نداشتم. زنبورها و مگس ها اطرافم جمع شده بودند و مرتب باید با حرکت دست پر و پخش شان می کردم. هفت و نیم صبح تا چهار بعد از ظهر کسی از نزدیک من هم رد نشد.

ساعت چهار ونیم یک سرباز از کنارم رد شد. محکم پایش را گرفتم و التماسش کردم که من ایرانی ام، این هم کارت شناسایی ام. چرا به من رسیدگی نمی کنید؟ مگر من چه گناهی کرده ام؟

گفت: الان میرم حلش میکنم. شما من را ول کن تا برم.

گذاشتم بروم. تا نیم ساعت بعد باز هم خبری نشد. دیگر داشتم پشیمان می شدم که چرا گذاشته ام از دستم بروم که صدای یک بالگرد دیگر آمد. بعد همان دوسرباز صبح آمدند من را با برانکارد به یک بالگرد باربری بردند. بالگرد پر بود از شهید و مجروح. همه را یک جوری کیپ کنار هم می گذاشتند اما من را کنار زنجیرهای کناری بالگرد رها کردند و رفتند. کلی التماس شان کردم که من ایرانی ام. من را یکجای مناسب بگذارید. اما با عجله برگشتند و رفتند. کنارم کمی بالاتر از کف هواپیما یک تخت بود که خالی بود. یواش یواش خودم را بالا کشیدم و صاف نشستم. با این که غیر از آن چای شیرین چیزی نخورده بودم اما نیروی بدنی ام بهتر شده بود.

یک سرباز چند قدم آن طرف تر ایستاده بود. بهش گفتم: چند روزیه که هیچ چیزی نخوردم میتونی یه چیزی بیاری من بخورم؟ کمی به من نگاه کرد و رفت. از حالت نگاهش حس کردم از من خوشش نیامده. باور نکرده بود من ایرانی ام. با این حال باز هم منتظر شدم ولی خبری از او نشد. دوباره ضعف بدنم را گرفته بود و همه چیز داشت جلوی چشم سیاه می شد. یک سرباز دیگر آمد. صدایش کردم و گفتم: به خدا من ایرانی ام. چند روزیه چیزی نخوردم. اگه امکان داره یک تکه نان برای من بیار.

سرباز که دوید رفت گفتم ببین... این یکی انگار داشت از مرگ فرار می کرد. بیست دقیقه بعدش برگشت و یک لقمه نان هم برایم آورد. از بوی عطر لقمه فهمیدم لای نان کمی هم مرغ است. دمت گرم چه با مرامی تو جوان. خیلی ذوق کردم و یک گاز بزرگ از آن لقمه گرفتم. لقمه را یکی دوباری توی دهانم این طرف و آن طرف کردم و شتابزده خواستم قورتش بدهم که نشد. گیر کرد توی گلویم. دیگر نمی توانستم نفس بکشم. داشتم خفه می شدم. دست و پای می زدم که یک نفر به داد من برسد. حالا صدایم هم در نمی آمد

فقط می دیدم چند نفری جمع شدند دور و برم. اما هم شوکه شده بودند و هول کرده بودند. کسی کاری نمی کرد.

چند دقیقه بعد یک تکه نان از گلویم پرید بیرون و راه نفسم باز شد. خلبان بالگرد آمد و گفت: چرا این عراقی بو گندو را آوردید؟ من که گفتم این را بگذارید همان جا بمیرد. بعدش هم عصبانی و دلخور از بالگرد رفت بیرون. وقتی که حالم کمی جا آمد دیگر صدایم درنیامد. اگر حرفی بزنم من را از این جا بیرون می اندازند.

تا یک ساعت بعد بقیه زخمی ها و شهدا را سوار کردند و آماده حرکت شدند.

موقع اذان مغرب بالگرد پرواز کرد و حدود نُه شب به زمین نشست. شهدا و زخمی ها را گروه گروه از بالگرد خارج کردند و همه را منتقل کردند. من نفر آخر بودم. من را سوار امبولانس کردند و به بهداری پادگان ارتش بردند. یک ساختمان کوچک بود با دو اتاق. من را روی یکی از تخت های یکی از اتاق ها که خالی بود گذاشتند و رفتند. از اینکه جایم نرم و راحت است خوشحال بودم. خدایا باز هم شکر. انگار بالاخره دارد اتفاق های خوبی می افتد. اما هنوز ضعف زیادی داشتم و انگار گرسنگی بیشتر از روزهای قبل آزارم می داد. شاید روزهای قبل همینکه می دانستم غذایی در کار نیست و توقعی نداشتم راحت تر می شد گرسنگی را تحمل کرد. اما اینجا و الان می دانستم که غذاهای گرمی دارند و فقط کافی است یک نفر به شرایطم دقت کند. فقط حیف که اینجا هم تنها مانده ام و کسی نیست به دادم برسد. خدایا کاش همچا توی عراق جانم را گرفته بودی و کارم به اینجا نمی کشید. آنجا دست کم دلم خوش بود در خاک دشمن. اینجا در مملکت خودمان چرا مثل دشمن با هام برخورد می کنند.

هر چه سرباز ها را صدا زدم تا کسی یک خوردنی برایم بیاورد هیچ کس نیامد سراغم. شاید چون اینجا همه تُرک اند و زبان من را نمی فهمند کسی التماس های من را نمی فهمد. شب خیلی سرد بود. حتی یک نفر برایم پتو نیاورد. خدایا اینجا هم که آمده ام باید از سرما بلرزم. فقط فرقتش اینست که آنجا جایم هم بد بود اما اینجا جایم نرم تر است. خدایا به همین اوضاع هم شکر.

ساعت هفت و نیم صبح دو نفر آمدند و من را با برانکارد بیرون بردند. زبان شان را هم نمی فهمم که بخواهم باهانشان حرف بزنم ببینم چرا دیشب نیامده اند سراغم یا من را کجا می فرستند. با یک آمبولانس از آن جا منتقل شدم. ساعت ده صبح به بیمارستان امام خمینی تیریز رسیدیم. بیمارستان بزرگی بود و این بار امیدوار شدم که دست کم اینجا بهم رسیدگی می کنند. احتمالا اینجا پایم را عمل می کنند. احتمال زیاد هم دارد که پایم را قطع کنند اما چاره ای نیست. بهتر از مردن غریبانه در خاک دشمن است.

یک برانکارد چرخ دار بزرگ آوردند و من را روی آن خواباندند. در بیمارستان من را به یک اتاق سه در سه بردند. همان دم اتاق من را به طرف داخل هُل دادند و رفتند. یعنی برانکارد رفت خورد به دیوار و وسط اتاق یک چرخ هم دور خودش زد و ایستاد. هاج و واج ماندم. خدایا چرا با من اینطوری می کنند؟ چرا همه جا من را می اندازند یک جای خلوت و می روند؟ اما ناامید نشدم. ببین اکبر تو شرایط بدتر از اینها را پشت سر گذاشته ای. اینها که چیزی نیست. صبر کن بالاخره می آیند کمک می کنند.

دو سه ساعتی گذشت و چشم من به در سیاه شد. بعد از سه ساعت یک نفر آمد در را باز کرد یک نگاهی کرد و دوباره در را بست. حتی صبر نمی کردند من صدایشان بزنم. تا می دیدند من زنده ام می رفتم. من هم تا می آمدم نیروی خودم را جمع کنم و یک حرفی بزنم رفته بودند. به خودم دلداری دادم. قیافه ات خیلی وحشتناک شده اکبر. حق بده به این بنده های خدا که ازت فرار کنند... این ماجرا یکی دوبار دیگر هم تکرار شد. یکی می آمد در اتاق را باز می کرد یک نگاه به من می کرد و می رفت.

ساعت یک نیمه شب در اتاق باز شد. دو پرستار من را به اتاق عمل بردند. یک دکتر پیر آمد بالای سرم. گفت: بگو ببینم ایرانی هستی یا عراقی؟

گفتم: به خدا ایرانی ام. تخریب چی هستم. توی شناسایی دو هفته گیر کردم زیر آفتاب و سرما.

تند تند یک چیزهایی از خودم تعریف کردم. در حال صحبت بودم که خوابم گرفت و چشمانم بسته شد.

وقتی که چشمانم را باز کردم متوجه شدم در یک اتاق بیمارستان هستم. هوشیارتر که شدم نگاهی به خودم انداختم و خواستم دستم را تکان بدهم دیدم نمی شود. دست و پایم به تخت بسته شده بود. اولش ترسیدم که مگر چه شده؟ بعدها فهمیدم دستور پزشک بوده. می ترسیده اند موجی باشم، حالم بد شود و همه جا را به هم بریزم. به یکی از دستانم سرم وصل بود و به یکی خون.

کمی بعد یک پرستار آمد تو اتاق و رفت. ازش سوال کردم پایم را قطع کردند؟ جوابی نداد. از نیروی خدماتی بیمارستان که آمد اتاق را نظافت کند سوال کردم، باز هم جوابی نشنیدم. در اتاق روبرویی یک بیمار بستری بود از او پرسیدم. بلند شد آمد نزدیکم.

گفت: چه خبره؟ چی می خواهی؟

گفتم: می خواهم بدانم پایم را قطع کرده اند یا نه؟

نگاهی انداخت و گفت: شصت پایت هنوز سر جایش هست.

فهمیدم پایم را قطع نکرده اند. خوشحال شدم. بدنم جانی تازه گرفت.

طبق دستور دکتر چهل و هشت ساعت باید چیزی نمی خوردم اما دلم لک زده بود برای خوردن یک خوراکی ساده. یخچال اتاق روبرویی در مسیر نگاه من بود. هر موقع درش را باز می کردند آه از نهاد من بلند می شد. یخچال پر بود از میوه های خوشمزه مثل طالبی و هندوانه و انگور. دلم از آن میوه ها می خواست اما باید صبر می کردم. فقط چشمانم را می بستم که دلم بیشتر از این هوایی نشود.

بعد از 48 ساعت دکتر آمد بهم سر بزند. ساعت هشت و نیم صبح همراه تعداد زیادی از دانشجویهای پزشکی وارد اتاقم شد. اتاق خیلی بزرگ بود اما از بس دانشجویها زیاد بودند جای خالی در اتاق نمانده بود. دکتر در مورد شرایط من با دانشجویها صحبت کرد. گفت: تا حالا همچین موردی نداشته ایم. فقط می گویند در زمان قطعی ایران کسی را داشته ایم که با خوردن برگ مو زنده مانده.

موقع عوض کردن پانسمان شرایط پایم را برایشان توضیح داد و گفت: تلاش کردیم پایش را قطع نکنیم انشاءالله که خوب میشه و احتیاج به قطع کردن نداره.

خیلی از این حرف دکتر خوشحال شدم. از اینکه چنین دکتر خوبی پایم را درمان کرده خدا را شکر کردم. از یکی از دانشجویها پرسیدم: اسم این دکتر چیه؟
گفت: دکتر سعادت.

در بین شلوغی دکترها و پرستارها یکهو چشمم به یک چهره آشنا افتاد. اول فکر کردم اشتباه دیده ام اما دقت کردم دیدم دایی ام است. ذوق کردم. از اینکه بعد از مدت ها یک نفر از فامیل را می دیدم خیلی خوشحال بودم. دایی رجبعلی تهران زندگی می کرد. دانشجویها که رفتند بقیه خانواده ام هم آمدند تو اتاق. ننه و شوهرخواهرم و برادرم.

بعدها فهمیدم فرمانده مان تا مدتی چیزی از زخمی شدن و مفقودی من به خانواده نمی گفته تا بلکه یک خبر دقیق تری از من بگیرند یا من را پیدا کنند. مرتضی گوینده که با هم مجروح شده بودیم بعد از دو روز توسط بچه های لشکر نجات پیدا می کند. می برندش بیمارستان و آنجا پایش را قطع می کنند. بعد از چند روز هم مرخص می شود و برمی گردد نجف آباد. احتمالا او ماجرا را برای خانواده مان گفته بوده و از آن وقت دیگر پیگیر من شده بوده اند و مرتب می رفته اند ستاد که یک خبری از من بگیرند.

از طرف دیگر من وقتی رسیدم بیمارستان ازم مشخصات کامل گرفتند. شماره تلفن هم خواستند که به خانواده ام خبر بدهند. من دیدم خانه مان تلفن نداریم شماره اوستا کارم را دادم.

دایی پرسید: اکبر جان چیزی می خواهی برایت بگیرم؟

گفتم: بد جور هوس انگور کرده ام.

گفت: حالا چرا انگور؟

گفتم: این چند روز هر چه اتاق روبرویی یخچالش را باز کرد پر بود از انگور. من هم خیلی هوس کرده ام.

دایی رفت و دو کیلو انگور برایم گرفت. کمی از انگور ها را که خوردم کمی از عطشم برای خوردن کم شد.

عصر دایی و مادر و شوهر خواهرم خدا حافظی کردند و رفتند. اما برادرم پیشم ماند.

دو روزی برادرم کنارم بود. دیدم اینطوری سخت است. بهش گفتم: برو با دکترم صحبت کن تا مرخصم کنند برگردیم اصفهان. برادرم که با دکتر صحبت کرد اول اجازه ندادند. گفتند: شرایطش خوب نیست. اگر حرکتش دهیم ممکن است خونریزی کند. شاید به عمل احتیاج پیدا کند.

ولی من کوتاه نیادم. اینقدر اصرار کردم تا بالاخره قبول کردند. رضایت دادم و برگه ی ترخیص گرفتم. بچه های تعاون هم کمک کردند تا مقدمات انتقال من را آماده کنند.

چند روز بعد من و برادرم را با یک هواپیمای روسی به تهران بردند. هواپیمای مجهزی بود که صندلی اش را برایم تخت کردند تا بین راه ادیت نشوم. در تهران هم از فرودگاه خارج نشدیم. برادرم رفت پیش بچه های تعاون در فرودگاه و یک بلیط فوری اصفهان برایم گرفتند. با یک هواپیمای دیگر هم به اصفهان آمدیم.

از فرودگاه اصفهان هم با آمبولانس من را بردند بیمارستان صدوقی. نیمه شب بود که رسیدیم بیمارستان و من را بستری کردند. دکتر ایران نژاد سرپرستی درمان من را به عهده گرفت. شرایط جراحی پایم طوری بود که نمی شد پانسمانش کنند. در تبریز کل زخم پایم را تراشیده بودند و اسکلت پایم مشخص بود. طرف راست پایم گودتر شده بود اما طرف چپ پا سالم تر بود. فقط یک آتل برایم درست کرده بودند. زیر پایم هم یک چهارپایه گذاشته بودند. یک ملحفه زیر پایم بود و یک ملحفه هم انداخته بودند روی پایم. زیر پایم یک کاسه بزرگ گذاشته بودند تا عفونت های پایم توی آن بریزد. ترشح عفونت قطع نمی شد و مثل شیر سماور از پایم عفونت می آمد. هر بیست دقیقه یک بار کاسه را خالی می کردند، پایم را با بتادین می شستند و با سرم تمیز می کردند.

نزدیک به سه ماه در بیمارستان بستری بودم. در مدتی که بستری بودم خیلی خوب غذا می خوردم. به خاطر عفونت زیادی که از بدنم می رفت ضعف شدیدی داشتم و زود به زود گرسنه می شدم. بچه های توزیع غذا هم می دانستند و خیلی به من رسیدگی می کردند. غذای من را سفارشی می کشیدند. اگر کباب بود برای من چهار سیخ می گذاشتند. هر روز صبحانه هم تخم مرغ می خوردم، تازه اگر کسی هم صبحانه اش را نمی خورد غذایش را به من می دادند تا قوت بگیرم.

با اینکه سه ماه بعد از بیمارستان مرخص شدم اما ماجراهای شیلر تمام نشد. سالهای بعد هم چند بار دیگر برای زخم پایم عمل جراحی داشتم. بدترش مشکلات عصبی بود که گرفتارش شدم. آن همه ترس و نگرانی و اضطراب آن 14 روز هنوز و بعد از سی سال با من است. هنوز بسیاری از شبها خودم را می بینم که افتاده ام در دره شیلر. تنها و بی حرکت. کنار رود شیلر و همسایه ماهی ها. جایی میان مرگ و زندگی. روی خطی باریک و نامریی که مرز میان دو دنیاست.

چهارده روزی که در شیلر گم شده بودم گروهی می آمدند دنبال من که من را ببرند. بعضی را قبلا قیافه شان را ندیده بودم ولی چند تایی از آن ها آشنا بودند. حتی دست من را می گرفتند بلندم میکردم. بعد مثلا از ارتفاع دو متری می افتادم پایین. یا احساس می کردم از جایی می پریم. از خواب می پریدم میدیدم خبری نیست. یکی از این ها شهید مجید کبیر زاده بود. شهید صنعت کار و پسر دایی ام راهم خیلی می دیدم. البته این ها ان موقع شهید نشده بودند. بعدها همه ی کسانی که من در خواب می دیدم همگی شهید شدند. فقط شهید پور محمدی ان موقع شهید شده بود. اما من خبر نداشتم. همهی ان ها پرواز می کردند و پیش من می آمدند. بعضی شان صورتشان پوشیده بود. من با خودم می گفتم: این ها ملک هستند که صورتشان شبیه دوستانم است. توی ان چهارده روز خیلی این حالت برایم پیش می آمد. البته وقتی با ان ها ملاقات می کردم خودم را کاملا سالم می دیدم.

خیلی هم فکر می کردم . که چرا من دچار این قصه شدم .شاید به خاطر گناہانی است که کردم . کارهایی که کرده بودم در نظرم می آمد . مثلا رفیقم را زده ام یا حرف مادرم را گوش نکرده بودم . یک چیزی که ذهنم را خیلی به خودش مشغول کرد ان عراقی زخمی بود که من دستور کشتنش را دادم . خیلی حالش بد بود . نمی توانستند او را از ارتفاعات بالا ببرند . از من اجازه خواستند تیر خلاص بزنند من هم اجازه دادم . همیشه فکر می کردم کار اشتباهی کردم . از این قصه خیلی زجر می کشیدم.می گفتم این تقاص کشتن ان عراقی اسیره که کشتی.